

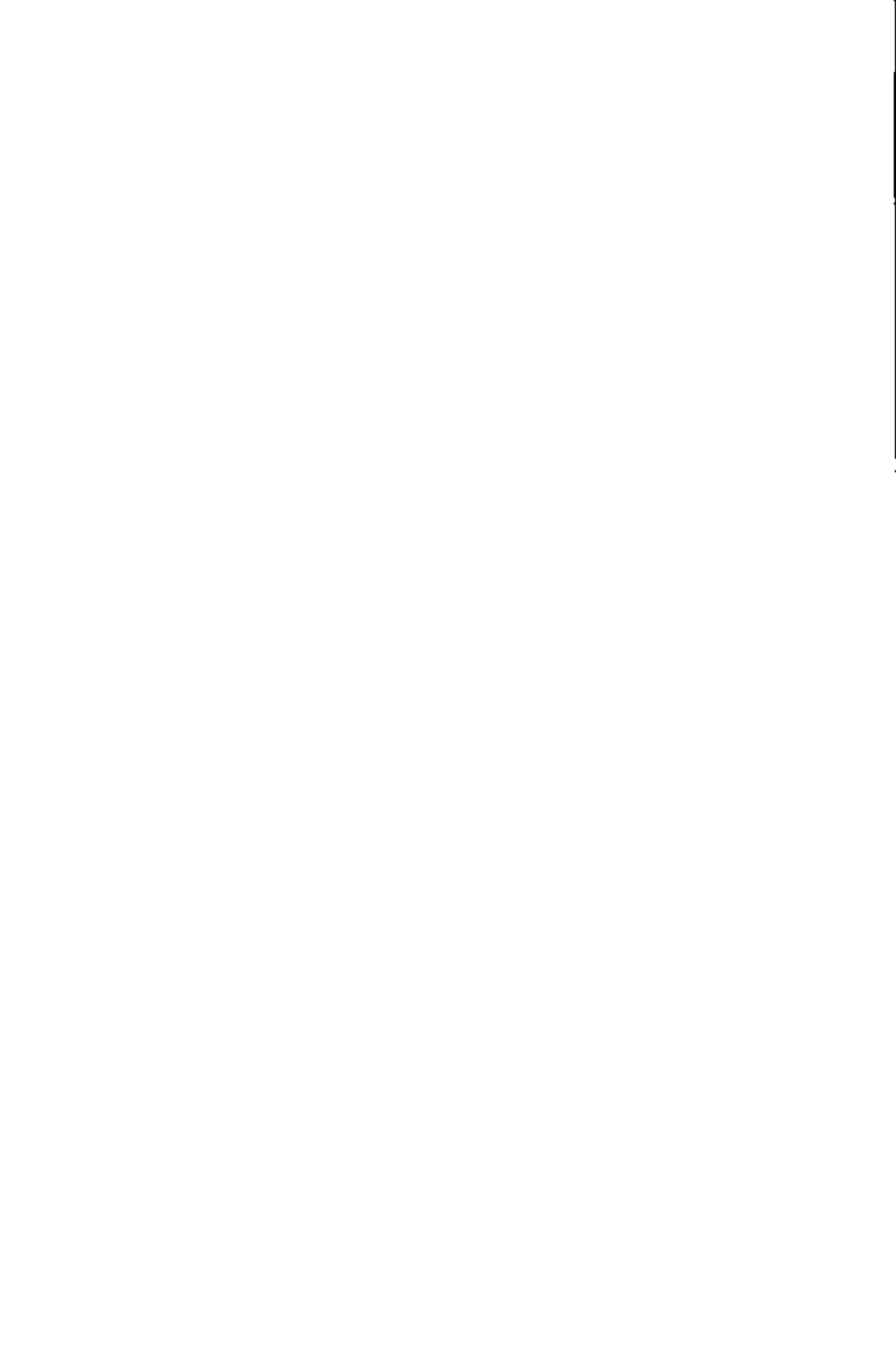
صمد و رغون



فرهاد و شیرین

ترجمہی: پورا کبر





فرهاد و شیرین

اثر : صمد ورغون

ترجمه‌ی پورا کبر

انتشارات دنیای دانش

دنیای دانش



- فرهاد وشیرین (نمایشنامه)
- چاپ اول، ۲۵۳۶
- تیراژ ۳۰۰۰
- انتشارات دنیای دانش، تلفن ۶۶۰۲۷۹
- اول خیابان دانشگاه، شاهرضا - تهران
- چاپ مسعود سعد
- شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۳۹۴ - ۳۷/۱/۱۶

چند کلمه

روشنفکران آذربایجان در دهه‌ی اخیر در جهت زنده نگه داشتن شاهکارهای نویسندگان و شاعران آذربایجان و آشنا کردن توده‌های وسیع مردم با آن‌ها از راه ترجمه به فارسی همت عظیمی به خرج داده‌اند. در این میان به آثاری از ساده‌ترین ترجمه‌های داستانی تا عمیق‌ترین تحلیل‌های فلسفی و ادبی برمی‌خوریم. ترجمه‌های آذری گرچه پراکنده انجام می‌گیرد، اما در همه‌ی آن‌ها يك هدف و يك آرمان نهفته است که در فرصتی دیگر باید به تحلیل آن نشست.

کتابی که زیر دست خواننده است، نمایشنامه‌ی «مت از صد و رغون» شاعر ستیزه‌گر آذری در دوران نبرد جهانی با فاشیسم. و رغون مضمون اثر نمایشی خود را از «خسرو شیرین» الیاس نظامی شاعر مترک‌اندیش مردم آذربایجان در قرون وسطا گرفته است. ولی ایده‌های اجتماعی فرهاد و احساس بشردوستانه و میهن پرستانه‌ی او را در درجه‌ی اول اهمیت و با نقشی برجسته تجسم بخشیده است. دو مضمون اساسی این نمایشنامه، مبارزه با اشغالگران وطن و آزاد ساختن آن؛ و عشق فرهاد در برابر شیرین است.

در این اثر مبارزه‌ی شکوه‌آفرین فرهاد بیش از هر خط دیگر سوژه‌جلب نظر می‌کند. وی قهرمانی شکست‌ناپذیر است که در مقابل زور سرخم نمی‌کند و در پیکار خود در راه عشق آزاد حتا با فرمانروایی چون خسرو

درمی افتد. او در این مبارزه «شیرین» را از یاد می برد و با فکر مردمی که نیازمند آب هستند و به مرض طاعون گرفتار آمده اند، بیستون را می شکافد و با عشق خلق، تیشه می زند. ایمان استوار و متبر فرهاد به مبارزه‌ی خود، او را حتا از زادگاهش بیرون می کشد و آخر سر هم جان خود را بر سر آن می نهد.

آدم‌ها

فرهاد	پیکر تراش نام آور آذربایجان.
خسرو	پادشاه ایران.
مهین بانو	سرکرده و حکمران آذربایجان.
شیرین	دختر مهین بانو سوگلی فرهاد.
شاپور	نقاش دربار خسرو.
مریم	دختر فرمانروای بیزانس، همسر خسرو.
آذربابا	پدر فرهاد، پیرمرد دوراندیش.
وزیر	وزیر خسرو.
فتنه	دختر آذربایجانی، رازدار شیرین.
شیرویه	پسر خسرو، شاهزاده‌ی ایران.
اوزان	عاشیق خلق.
کاهن	روحانی، شاپور در کسوت کهانیت.
سربازان، روسعایبان، درباریان، دختران و...	

پرده‌ی اول

صحنه‌ی اول

آذربایجان باستان، پادشاهی دوران برده‌داری، قلعه‌ی بلند و با عظمت که با هنرمندی ساخته شده. جشن بزرگ مردم به مناسبت پایان یافتن بنای قلعه، اوزان‌ها (= عاشیق‌ها) در حال نوازندگی و دختران و پسران در حال رقصند.
(در حالی که رویش زا به طرف جمعیت کرده)
به این قلعه‌ی زیبای با جلال نگاه کنید،
به این هنر بزرگ، همه تعظیم کنند،
این مجلس و این بساط و این جشن،
بگذار برای آن‌هایی که سوء نیتی دارند عبرتی باشد.
سربلند باشد وطنمان به هنر خویش،
و به زحمت و عرق جبین خویش،
بگذار آزاد زندگی کنند ایل و تبار خوشبخت ما

آذربایجا

و این دشت‌های پراز آهو و دراج ما،
بگذار دگر باره وطن بیخواب و آشفته نماند،
از صدای سم اسبان دشمن....

همه
بگذار دگر باره وطن بیخواب و آشفته نماند،
از صدای سم اسبان دشمن....

مهین بانو با عده‌ای می‌آید، همه برای احترام سرتعظیم
فرود می‌آورند.

بانو (به طرف آذربابا می‌رود، دستش را می‌بوسد)

این جشنتان فرخنده باد،

لذت ببرید و همه‌تان شاد و خندان باشید.

صداهای
زنده باش، مهین بانو، زنده باش ای فرمانروا.

بانو کسانی هستند که به وطن زیبای ما چشم دوخته‌اند.

(در حالی که با دستش به قلعه اشاره می‌کند):

این قلعه، این کوه که فرهاد آن را پی افکنده،

سینه‌ی خود را سپرد دشمن خواهد کرد.

بگذار [مردم] سرزمین آذران خوشبخت زنده‌گی کنند،

و صدای عروسی و جشن از این سامان کم نگردد.

آذربابا [باشد که] ما در یک مکان با تو خوشبخت باشیم،

و این سرزمین زیبای ما روز سیاه نبیند.

آفریننده‌ی این، تدبیر شما است،

و به راستی که دوست می‌داریم مام وطن را.

بانو

خیر، این هنر باشکوه از آن فرهاد است،
این قلعه‌های برافراشته بر قلعه‌ی کوه‌ها،
بله، از هنر او آفریده شده،
هنر اوست و کار او ...
پس فرهاد کجاست؟

اذر بابا

الساعه می آید ،

هر هنرمند بزرگ، زیاد به چشم دیده نمی‌شود.
هر کجا است صدایش کنید، او را صدا کنید،
بیاید، می‌خواهم او را

بانو

در آغوش بگیرم و رویش را ببوسم، بیاید،
به شرف و بزرگواری او تبریک بگویید!
این است، خودش می‌آید .

صدا

جمعیت باشوق نگاه می‌کنند ، فرهاد می‌آید ، با سر تعظیم
می‌کند ، همه به افتخار او دست می‌زنند .

بانو

فرهاد، فرزند دلیرم، نزدیک من بیا،
تا صورت ترا ببوسم، قبل از همه.

فرهاد نزدیک می‌آید، مهین بانو صورتش را می‌بوسد و فرهاد
هم دست مهین بانورا بوسه می‌زند .

بانو

در برابر این هنر بزرگ، من،
به تو از صمیم قلب جاوید باش می‌گویم.
قلعه‌هایی که تو پی افکنده‌ای، همه سر بلند و جاودان مانند!

و توهم نا این جهان هست خوشبخت زندگی کن.

(در حالی که تعظیم می کند.)

فرهاد

پرداختن و آفریدن در دنیا، دین من است،

وطن با شکوهم این چنین به من آموخته،

دیگر اینکه محبت است که به من الهام می دهد،

و این کار و هنر میوهی آن است،

باشد که دوران، او را بر من زیادی نبیند

و هجران راه عشقم را قطع نکند.

بگو، کیست، بگو، کیست آن که تو دوستش داری؟

بانو

فرهاد سرش را پایین می گیرد.

آنکه او دوستش دارد، چشم و چراغ وطن ماست.

آذربابا

شیرین است؟ دختر من است؟

بانو

خودش است، بله

آذربابا

آن آهوی کوهها و زیبای ایلها ...

او دختر من است و به تو حلال،

بانو

شما را می سپارم به آذربایجان، به سرزمین تان!

تاج و تختم به شما قربان است،

من به عشقتان تبریک می گویم ...

۱. منظور این است که روزگار او را از دست من نگیرد.

اورمزدا ا در آسمان، خورشید را بدرخشان،	آذربابا
و خود عاشقان را به مرادشان برسان!	
زنده باش، آذربابا. تو کم مباش. ^۱	بانو
اگرچه فرهاد فرزند راد است، تو پدرش هستی.	
هر پسر غیرتمند و دختر باناموس.	آذربابا
بیا، پسر، نزدیک بیا، کمی جلو بیا.	
فرزند ایل است فقط از آن ایل ^۲	
باز به حرف‌های این دنیا دیده گوش فراده	
فرهاد به آذربابا نزدیک می‌شود. آذربابا دست چپش را	
برگردن او می‌اندازد، با دست راست قلعه را نشان می‌دهد.	
زیبا است، با شکوه و با جان است، حصارى که	آذربابا
برافراشته‌ای،	
لیکن دقت کن، يك عیب دارد.	
اگر اراده کردی که علمی را فراگیری	
تلاش کن، هر علم را کامل بیاموزی،	
اگر آدم پالان دوز کامل و قابل باشد،	
نیکو تر از کلاه‌دوز ناشی و ناقص است،	
درست است پدرجان. نقص من چیست؟	فرهاد
این هنر بزرگ تو همانند کاشانه‌ای است.	آذربابا

-
- ۱- منظور این است که وجودت کم نباشد یا خدا تو را نگهدارد.
- ۲- در زبان آذربایجانی، ایل در معانی مختلف، از جمله، ملت، خلق و توده به کار رفته است.

اما به برج این قلعه نگاه کن،

مسطح است... برف بر رویش جمع خواهد شد.

لیکن اگر برج و باروی قلعه مانند شمشیر دو لبه ساخته شود

بر رویش نه آب باران و نه برف جمع می شود.

درست است... باران سدها را به لرزه در می آورد.

از زمانی که بنای جهان نهاده شده به این طرف،

بشر به دنبال یادگیری رفته است.

از آب در بیرون کشیده، از سنگ با قوت به دست آورده.

لیکن شخصی که یاد گرفتن را عیب و ننگ بداند،

در جهان نمی تواند معرفت کسب کند.

درست است، پدر جان تو استاد من هستی،

از شهرت تو است، اسم من.

دست آذربابا را می بومد.

بیایید و در این چمنزار جمع شویم،

اوزانها هم صدای نغمه بر کوهها بیندازند.

بگذار مجلس عیش ما چهل روز ادامه بیابد،

و بگذار ما زندگی کنیم و بیافرینیم و خوشبخت

باشیم...

اوزانها می نوازند. مجلس با شور و هیجان ادامه می یابد.

از طرف راست خسرو و شاپور باتیرو کمان می آیند.

شاه من! پیشنهاد می کنم کمی توقف کنیم،

شاپور

فرهاد

آذربابا

فرهاد

بانو

آذربابا

خسرو

این سرزمین‌ها بی سیر و صفا نیستند ،
شیرویه، شیرویه... اسب‌ها را ببند
(در حالی که به اطراف می‌نگرد)
براستی چه با طمطراق بزرگوارانه‌ای،
اینجا طبیعت، باشکوه و جلال آفریده شده...

شاپور

تماشا بکن، این هنر با روح و زیباست.
این صحراها و این سنبل‌های طلایی،
و این پنبه‌زارها ثروت کلانی است...
شاه من به این سرزمین بدقت نگاه کنید،
این خاک‌ها همه معدن گوهر است،
در زیر هر سنگی خزینه‌یی است ،
خوشبختند انسان‌هایی که صاحب این سرزمین هستند.

خسرو

می‌فهمم معنای سخنت چیست،
این‌گردش برای ما بهانه‌ای است...
باید این کوه‌ها به زیر پنجه‌ی ما در آیند ،
و این دشت‌ها که گلگشت آهوان هستند و این باغ‌های
سیب،

شاپور

لیکن به برج‌های این قلعه نظر افکنید،
مشکل است این سامان را با قشون به چنگ آوردن.
این چقدر قلعه‌ی باشکوه‌ی است،

خسرو

فکر می‌کنی اردوی ایران نمی‌تواند در آن نفوذ کند؟

شاپور	به نظر من این هنر ممکن نمی شود.
خسرو	روزها که بگذرد، تدبیری می اندیشیم.
شیرویه	می دانم، تدبیر و سیاست تو با قدرت است.
	(در حالی که به آنها نزدیک می شود.)
	من هم با فکر و تدبیر شاپور موافقم،
	در این قلعه نیروی قشون نمی تواند نفوذ کند.
	آواز دسته جمعی دختران به گوش می رسد:
دختران	همه ی ایل می دانند که تو مال منی،
	زادگاهم، کاشانه ام و مسکن من تو هستی،
	تو مادرم، وطنم هستی،
	آیا دل از جان جدا شدنی است؟
	آذربایجان، آذربایجان ...
خسرو	چقدر زیباست، صدای دختران،
	بیائید، گوش فرا دهیم
شاپور	اینجا هر بامداد،
	آتش پرستان دسته دسته طواف می کنند.
	این ملت از اول دوستدار آزادی بوده و است،
	دیگر این که از موسیقی و شعر و غزل،
	اینجا دل های شوریده الهام می گیرد.
خسرو	(با حیرت و تعجب)
	شاپورا او انسان است یا فرشته؟

چه کسی را می گویی؟	شاپور
او را که از جلو می آید.	خسرو
دختری است که من او را می شناسم .	شاپور
کیست؟	خسرو
او شیرین است ، صدای اوست شاهزاده ی سرزمین آذران است.	شاپور
خداوندا زنها را این چقدر بزرگوار و دوست داشتنی است.	خسرو
بتمام جانم آتش افتاد ، (به اطراف ،)	شیرویه
راستی زیبا و با شکوه است... دل به دامش دادم ! دختر شاه لایق پسر شاه است...	
راه رفتنش شبیه راه رفتن غزال است... شاپورا!	خسرو
شاه من از حرف هایتان منظور و مطلب خوانده می شود چقدر زیباست این سروناز ...	شاپور شیرویه
در جایی که پدر است، پسر حرف نمی زند! (تعظیم کرده و می رود)	خسرو شیرویه
براستی آن دختر لایق شاهان است .	شاپور
به نظر تو اقبال ما چه نشان می دهد؟	خسرو
اگر ماشیرین را بنحوی بچنگ آوریم، شهر بردعه را بدون جنگ تصاحب می کنیم . والا به این قلعه نتوان نزدیک شد .	شاپور

خسرو بیا اینجا پنهان شویم، صدا دارد نزدیک می‌شود،

آنها برای سیر و سیاحت به این قلعه می‌آیند.

شاپور قسمت شما شود، آن پری زیبا.

پنهان می‌شود، شیرین و فتنه در حالی که صیدشان را در دست

گرفته‌اند، به همراه چند دختر می‌آیند. آنها مسلح هستند.

پنهان می‌شود، شیرین و فتنه در حالی که صیدشان را در دست

گرفته‌اند، به همراه چند دختر می‌آیند. آنها مسلح به تیر

و کمان هستند.

فتنه نخسته شدم دختران، کمی بنشینیم.

شیرین بلند شو، بهنگام شکار نباید نخسته شد.

فتنه مگر چه شده؟ پایم از سنگ و کلوخ که نیست ...

شیرین (در حالی که بدقت قلعه را تماشا می‌کند)

این آفرینش هنر و صنعت است، دختران سیر کنند.

خدایا چقدر منظره‌ی باشکوهی دارد ...

تماشا کن که هنر در جهان چه‌ها می‌آفریند.

هر اثر شکوهمندی زینت زندگی است .

فتنه فرهاد هر چه بیافریند، می‌دانم، به حقیقت،

بردیدگان تو زیبا و باشکوه جلوه خواهد کرد ...

شیرین چرا او؟

فتنه چه بدانم، دلدادگان دانند!

شیرین (می‌خندد)

همین است که اسمت را فتنه می‌گویند!

به هر سخنی يك جور معنا می‌دهی.	
چه می‌شود اگر حقیقت را بزبان آورم؟	فتنه
گویا به نظر تو من فرهاد را دوست دارم؟	شیرین
چه می‌شود، مگر دل برای دوست داشتن نیست؟	فتنه
نکند اشتها داری... تو هم دوست داری؟	شیرین
چه بگوییم، مگر گناه می‌شود اگر ما هم دوست بداریم	فتنه
ابروی زیبا در من، چشم زیبا در من، غبغب هم در من،	
دنیا که از هم نمی‌پاشد، اگر ما هم دوست داشته باشیم.	
آخر، فتنه باجی، تو خیلی سیاهی!	شیرین
مگر سیاهان در دل او راهی دارند؟	
مرد طعم دهنش را چه می‌داند،	فتنه
در جیب کشمش سیاه می‌ریزند.	
(او در حالیکه شیرین را در آغوش می‌فشارد.)	
به فرهاد این چنین جانانی لایق است.	
باشد که فتنه باجی قربان چشمانت شود.	
باشد که روزی در عروسیت برقصم	
او که تا حالا دلش را به من رونکرده	شیرین
چه می‌شود اگر قبل از او نور و کنی؟	فتنه
مگر نگین خنجرت بر زمین می‌افتد؟!	
چه کنم مگر اختیار در دست من است؟	شیرین
کسی محنت جان را نمی‌تواند درك کند،	
و هیچ کس قسمت خود را از قبل نمی‌داند،	

باد در يك روز به چند سمت می‌وزد،
بینم طالع ما چه نشان خواهد داد...

از دور صدای اوزان می‌آید. دخترها بدقت گوش می‌دهند.

آهنگ اوزان زیباست، فتنه!

برویم، ماهم به مجلس عیش برویم.

دختران می‌روند. خسرو باشاپور درحالی که از عقب ظاهر

می‌شوند، از پشت سر دخترها نگاه می‌کنند

« کسی محنت جان را نمی‌تواند درك کند ،

و هیچ کس قسمت خود را از قبل نمی‌داند ... »

شاپورا! کمال او در پای بی‌کرانی است ...

در هر کسی که کمال و عقل باشد، معلوم می‌شود.

پس حالا چه کار کنیم، خواستگار بفرستیم ؟

آن فرشته‌ی آزاده به خواستگار جواب نمی‌دهد .

شاه من! به شاپور اندکی فرصت بدهید،

شیرین مال شماست، ای قبه گاه من

با چه؟ با کدام هنر، وسیله‌ات چیست ؟

شما خود می‌دانید که من نقاش هستم،

عکس شما را با نهایت توانایی ام می‌کشم،

و با محبت شایسته‌ای که به شاه دارم .

شیرین به محض دیدنش به شما دل می‌بندد،

و آن دلبر نازنین قسمت شما می‌گردد.

شیرین

فتنه

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

خسرو

ها... ها... ها... آفرین، شاپور، آفرین ...

هنر توبه سنگ هم زبان می دهد.^۱

اگر شیرین به من دل ببندد ،

ایران نیز صاحب سرزمین آذران می شود.

پس قسمت من؟

شاپور

تو هم در آن هنگام،

خسرو

والی سرزمین آذران می گردی،

راضی هستی؟

حاکم بزرگ زنده باشند!

شاپور

لیکن فراموش نفرمائید که این عهد و پیمان،

باید جامه‌ی عمل و وفا پوشد .

به این‌ها مؤمن باش،

خسرو

تو می دانی که خسرو کیست .

شاپور تعظیم می کند.

شاپور

برویم، گردش به ما خوش گذشت ،

شکار زیبایی نصیب ما شد، ما نباختیم!...

(می روند، شیرویه درحالی که حالت حمله بخود گرفته، به

راهی که شیرین رفته نگاه می کند، بعد او هم می رود.)

پرده

۱- اشاره به مهارت شاپور در هنر نقاشی است.

صحنه‌ی دوم

بیلاقات برده‌ه. هنگام بامه‌اد است. طراوت مخصوص به طبیعت آذربایجان. دراج‌نادیده می‌شوند. آفتاب دارد از افق بالامی‌آید. دختران جلو چادر شیرین جمع می‌شوند. فتنه در حالی که به داخل چادر می‌نگردد، به دختران:

فتنه هنوز بیدار نشده ... شاهزاده در خواب است .

چه کسی می‌داند در سرچه ماجرای دارد؟!

دختر اول او که همیشه سحر خیز بود.

فتنه چه کند ... حالا شب‌ها دیر وقت به خواب می‌رود.

دختر دوم به چه علت دیر به خواب می‌رود؟

فتنه چونکه دردمند است!

آن‌هایی که دردمندند، دیر می‌خوابند و دیر بیدار می‌شوند.

دختر اول او چه دردی دارد؟

فتنه درد دارد، بله ...

زیبای ایل‌ها اکنون پریشان است .

اگر بدانید دل او چقدر نازک است ،

دردمند بودن به او نمی‌آید

دختر دوم ای فتنه باجی!

شیرین را چه درد و چه نیاز؟

این او آخر در چشمان او؟

فتنه

خیالی دیده می شود، چون انسانی با روح و جان،
آن خیال بعضی هنگام زبان می گشاید و حرف می زند،
قلب شیرین را چون تیری می شکافد،
دخترک، در يك جا قرار نمی گیرد.

بیائید دسته جمعی بخوانیم، الان بیدار می شود .
(دختران می خوانند)

بیدار شو، بیدار شو، ای پری زیبا روی ...
فراموش کن این غم هارا .

بیدار شو تا رخسار سپیدت را بوسه زند،
سحر گاه روزهای آغازین بهارا

بیدار شو، بیدار شو، ای پری زیبا روی ...

شیرین از چادر خارج می شود، او خیلی گرفته و پریشان
است، در حالی که به دختران نگاه می کند.

همیشه روی شمارا شاد و خندان ببینم،
اندوهی بردلتان راه نیابد،

شیرین

با شما در یکجا،

فتنه

در یکجا، بله ...

صداها

جاودان باشد شاه ما، زیبای ایل ها.

صداها

بنشینید، پر کنید پیاله هارا!

شیرین

دختران می نشینند، پیاله را پر می کنند.

از روزی که گرفتار خیال شده‌ام، به این طرف،
درد بر دلم چون کوهی ورم کرده ؛
و دنیا در چشمم تاریک دیده می‌شود.
دردت بر دلم، قربان چشمانت ...

فتنه

پس وصف سحر شد؟

شیرین

مگر اجازه می‌فرمایی؟

فتنه

خودم را گم کرده‌ام...

حرف بزن، در مجلسمان سر صحبت را باز کن.

دختر دوم

(در حالی که پیاله را بالا می‌برد، بلند می‌شود.)

فتنه

این سحرگاه زیباست، این پیاله زیبا

رایحه‌اش همچون بوی گل سرخ است، رنگش هم ،

چون لاله !

ای غافل... قدر جوانی زیبا را بدان،

اوست که بال و پر می‌دهد به ذوق و خیال...

جوانی را اگر با شور و عشق به سرآوری،

دختر دوم

هر لحظه‌ی زندگی به جهانی می‌ارزد.

به هر مجلسی که عقل و شعور، حاکم آن باشد،

خدا سجده می‌کند و فرشتگان سرفرود می‌آورند.

(با حرارت زیاد) از ازل سرزمین آذران آزاد است

فتنه

و صدای هر قلبی همچون نی آزادی است.

پیاله‌اش را به پیاله دختری می‌زنند

بنوشیم... برای خوشبختی، تا داستانی ساز کند،
ترنم نخستین بلبل سحر گاهی،
دختران پیاله‌ها را سرمی‌کشند

دختر اول
آذربابا
زنده باش، فتنه باجی... روزگارت سپیدگون باد.
درحالی که از پشت سر می‌آید.

ای دختران سرزمین آذران!
موسم بهار بر پیشانی‌تان بوسه زند...

شیرین
آذربابا! بفرمائید. به مهمان ما باشید.

افتخار بزرگی نصیب مجلسمان می‌شود.

آذربابا
زنده باشید، من هم شادی‌های زیادی دیده‌ام.

بر سر هر چشمه‌ای شور و نشاطی داشته‌ام.

اکنون نوبت شماست، بخوانید و بنوازید...

باشادی کردن از دشمن انتقام بگیرید.

امروز از نیایشم خیلی خوشحال هستم،

به اورمزد التماس کردم که:

امسال روزگار، خوش و خرم باشد،

والا روزی و گندم یکجا محو خواهد شد،

هر سرزمین بدون نان، همواره درمانده و گرسنه است،

و همواره محتاج دشمن...

(درحالی که پریشان بودن شیرین را احساس می‌کند).

شیرین! دختر زیبای من، چه اندوهی داری؟

هیچ چیز، آذربابا ا	شیرین
نه، من می بینم.	آذربابا
می بینم پریشانی، پنهان مکن، حرف بزن.	
مرا توانایی حرف زدن نمانده.	شیرین
شیرین، دختر زیبایم، می بینم که تو،	آذربابا
بیش از اندازه خیال پرور هستی	
نعمت خیال هر قدر هم دلچسب و شیرین باشد،	
در آخر، غم و محنتش بسیار است.	
لیکن، آذربابا، زندگی بدون خیال،	شیرین
همچون پرنده‌ی درمانده‌ای بنظر می آید،	
خیال خود در جهان، آفرینش بزرگی است،	
این آسمان با ماه و ستاره و خورشید،	
با خیال است که اینقدر زیبا و باشکوه جلوه می کند.	
وراز آفرینش، خود صحنه‌ی خیال است.	
توبه آذربابایت خوب گوش کن.	آذربابا
بدان که پند من بی فایده نیست.	
دفتر زندگی من کتاب کبیری است،	
تجربه‌های من با نوشتن تمام نمی شود.	
شیرین با دستش به دخترها اشاره می کند، همه شان پراکنده	
می شوند، فقط فتنه می ماند.	
بفرمائید، آذربابا، بدانید که هر آن،	شیرین

- من فرزند و كوچك شما هستم .
 سرزمین آذران از شما درس می آموزد.
 صدای حقیقت هر علمی در وجود شماست
 دخترم! وجود خیال خود گنجی است،
 پس درون این گنج چیست ؟
 خیال به دل و وجدان بال و پرمی دهد،
 خیال به سنگها و صخره ها جان می دهد،
 لیکن در خیال نیز وحشتهایی نهفته است...
 (با حیرت) چگونه؟ وحشت هایش؟
 آذربابا ، بله... خیالات ،
 بعضی هنگام به حقیقت رنگ می زند.
 بجای طرلان، گنجشك پرواز می دهد.
 چه گنجشکی؟
 شیرین
 فتنه
 گنجشك دیگر... این گنجشکهای تیره رنگ
 آذربابا اگر اندکی تحمل و صبر داشته باشید،
 در صحبتتم رازی است .
 بفرمائید ببینیم .
 شیرین
 آذربابا خیال همچون فرشته ای با چهره ی خندان
 می تواند انسان را به آسمان ببرد،
 این است که اسمش را خیال می گویند .
 شیرین
 آذربابا این که خیلی زیباست...
 زیباست... اما،

- در آسمان نه چادری است و نه تکیه گاهی ،
دیدگان انسان یکدفعه سیاهی می رود،
و از جایی که ایستاده، با سرفرود می آید.
(فتنه درحالی که حرف او را قطع می کند). دنده هایش
می شکنند و ریزریز می شود.
- شیرین
پس خدا برای چه، آسمانها را آفرید؟
او که هنرمند و صنعتکار هوشمندی است.
آذربابا
خاك هم از آفریده‌ی اوست.
تو، به خاك بچسب، اینجا است توان و قدرت!
آن ذوق و هنری که در آسمانها می بینی،
راه بی پایان خیال انسان است.
انسان خود فرزند خاك و آب است .
- شیرین
زنده باش، آذربابا، حرف هایت حق است،
هر زمان در گوشم درس خواهد بود .
- آذربابا
(در حالی که برمی خیزد) سلامت بمانید، اما فراموش
مکن،
که مبادا خاك را ترك بکنی و به آسمانها بچسبی!
می رود
- فتنه
دیدنی چگونه سخن می گفت؟...
شیرین
کمال و دانش او
چقدر عمیق است...
۲۴

فتنه	گوش کن، درس بگیر.
شیرین	این پیرچه چیزهایی که به ما نیاموخت، دلش پاک است و فکرش بلند.
دختر اولی	دختر اولی دوان دوان می آید
شیرین	دخترها، دخترها، کسی دارد می آید، می آید... (باهیجان) مگر کیست؟
دختر اولی	به نظرم فرهاد است.
شیرین	فتنه... برو به استقبال... با احترام راهنمایی کن. با محبتی که لایق او باشد.
	فتنه می رود
شیرین	(باخودش) که می داند که او به من چه خواهد گفت... امان... آن دل شکوهمند گرفتار عشق، اگر شکوه وزاری کند... چه کنم، خدا... این گناه بی پایان من چیست؟ چرا فرهاد جوانمرد را به اندوه و درد گرفتار کردی؟ نام فرهاد به یک ایل زینت است. فرهاد همراه فتنه می آید، در حالی که کنار می ایستد:
فرهاد	شیرین! زیبای سرزمین آذران! بی اندازه خوشبختم.
شیرین	بفرمائید، تشریف بیاورید. در شما قدرت خدائی نهفته است.

فرهاد نژدهك می آید ، دست به روی چشمانش می گذارد و
به شیرین سررود می آورد.

فرهاد

در لحظات حسرتبار، که شما را نمی بینم،
بر آشیانه‌ی دلم بلبلی نزار، گریه می کند،
کوه‌های مه‌گرفته‌ای که از آه من پدید آمده‌اند،
خیمه‌گاه حسرت کشیده‌ی من هستند .

شیرین

در زادگاه من تو هنرمندی با شکوه هستی،
تو به عظمت هنرت در هر دیاری جاودان هستی،
تو به دل بال و پر می‌دهی و روح را می‌نوازی،
تو هر چه آفریده‌ای، قبله‌گاه من است...

فرهاد

فقط خدا می‌داند که هنر از آن تو است،
از کمال تو آسمان‌ها درس می‌گیرند،
من به عشق تو کوه‌ها را شکافتم،
و صخره‌ها را به بهشت تبدیل کردم.
من با عشق تو بکمال رسیدم،
تهنیت به جلالی که در حسن و زیبایی تو است.
تبریک به این خوشبختی و بختیاری سودانی .
خود را به کنار صحنه می‌کشد. شیرین هیجان زده می‌شود
در حالی که رویش را به آسمان گرفته:

شیرین

آه، خداوندا ! گناه من چه بود؟
تنم آتش گرفته و زبانه می‌کشد .

بین کیست آنکه بر من دل بسته ،
چه می شود اگر بردلم نوربتا بانی ...
مگر تو [اورا] فرزند عشق نیا فریدی؟
کاش دیدگانم کور شود و من اورا [در چنین پریشان حالی]
نبینم ...

شیرین با بی حالی می نشیند ، سرش را میان دو دستش
می گیرد، فرهاد با دیدن این وضع متأثر می شود، نمی خواهد
زهاد آنجا بایستد و می رود، فتنه نزد شیرین می آید ، در
حالی که گیسوان اورا در دستهایش گرفته و نوازش می کند.

شیرین ... انسان این قدر ضعیف نمی شود،

فتنه

کمی آرام بگیر، عزیزم!

مایوس و مانند کسیکه از روبا و خیال فارغ شده:

شیرین

کو توانائی و اختیار؟

در وجودم صبر و قراری نمانده ،

او که تهرمانی است سزاوار عشق ورزیدن،

مدتها است به من دل باخته ،

من چرا دوست ندارم، چرا او را دوست ندارم،

فرزند با شکوه سرزمینم را؟

شاید این به راستی فاجعه ای است؟

نمی دانم، معنای این حرفها چیست؟

فتنه

تو هم دوست بدار، کسیکه جلویت را نگرفته .

شیرین	مرا در آغوش بگیر، خیلی سردم است ، (درحالی که فتنه او را در آغوش می گیرد) :
	به من می گویی دوست بدار؟
فتنه	[بله] دوست بدار، مگر چه می شود؟
شیرین	مگر قبلا نگفتم، کو توانایی و اختیار،
فتنه	خیر بر سرم ... اختیار دست خودت است ...
شیرین	تو نمی دانی اقبال و طالع چه می گوید.
فتنه	ای بابا، خاك بر سراقبال و طالع ... کار دنیا به ما که نمانده ...
شیرین	درست است ... دنیا حکم خود را بدون ما می دهد. از عقب عکس خسرو دیده می شود .
شاپور	لیکن آن روز گذشته را فراموش نکنید . دخترها با حیرت به عقب نگاه می کنند، بعد بر می خیزند.
فتنه	خیر بر سرم ... این باز هم آمد .
شیرین	صبر کن، بگذار ببینم دوباره چه می گوید:
شاپور	گفتم ... آن روز گذشته را فراموش نکنید. دنیا حکم خود را خیلی استوار و محکم می دهد، بیائید و در دلم شمع می بیفروزید، دنیا را از نور روشن کنید ...
شیرین	تو کجا هستی؟ چه کاره ای؟ مرام و هدف چیست؟ معنای این گفتار خوش و کلام شیرین چیست؟
شاپور	من مراد و مقصود توام تو عمر و زندگی من هستی ،

روز من در جهان بدون تو سپری نشود.
به نشان و سراغ تو، سربه صحراها نهادم.
همچون غریبی در میان ایل‌ها بیگانه افتادم.

بیا و حالا مرا از آستانه‌ات مران!
می‌دانم، وجدانی که توداری پاك و با جلال است
باز عکس خسرو عقب کشیده می‌شود، شیرین به دنبال آن:

مرو، بایست... تو مرو، ای خیال نازنین!

شیرین

شیرین غش می‌کند و از حال می‌رود
(در حالی که می‌دود) ای داد... ای فریاد... بیائید اینجا.
شاپور در لباس و شمایل درویش پیر، در حالی که در مایه‌ی
شور می‌خواند، می‌آید.

فتنه

باگشت و گذار در ملك جهان،

شاپور

هر روز را که می‌گذرد در قبر دفن می‌کنیم.
آسمان و زمین هر کدام رازها در پرده دارند.
روی هر رازی را در جهان باز مکن،

شیرین یواش یواش به خود می‌آید - شاپور به او نزدیک
می‌شود.

ای ملك نازنین چرا دردمندی؟

با خنده روئی لذت ببرید و شادی کنید.

[انسان] اگر دائماً درد بکشد و در خیال غوطه ور شود،

دل آدمی تاب و تحمل نمی‌آورد...

شما از چه فهمیدید که من دردمندم.

شیرین

درست از دلم خبر می‌دهد.

آهای... آهای... من این را از چه می‌دانم؟ شاپور

پس هنر من در طول عمرم چیست؟

هنر شما چیست؟ شیرین

من يك نفر کاهنم. شاپور

در جهان رازی از نظر من دور نمی‌ماند.

به هر دردی آشنایم و به هر دلی آگاه ا

چیزی نیست که من ندانم،

بدون من، عروسی و سوگواری بر گزار نمی‌شود،

پیوسته بی‌وطن و بی‌خانمان سیر و سیاحت می‌کنم...

در من است، هر خبر خوش و هر پیام سیاهی.

دردمندان، از من نجات می‌یابند.

در زمستانم بهار است و در بهارم زمستان...

اگر چنین است به قدرت شما تبریک [می‌گویم] شیرین

من هم در دلم دردی دارم...

در جهان به هر درد، درمانی پیدا می‌شود. شاپور

آن غصه‌ای را که قلبت را می‌خورد، می‌شناسم.

مرا در دنیا ناشی و ناوارد گمان مکن.

(با حیرت) از کجا می‌دانید، فعلا که، من، شیرین

درد دلم را بر تو نگشوده‌ام

گفتم که، سینه‌ی من به هر دردی آشنا است. شاپور

من نماینده‌ی خدایان در زمین هستم

پایم بر زمین است ، سرم بر آسمان‌ها.	
امان، بابا کاهن... بگو، دردمن چیست؟	شیرین
درد تو نه خیال است و نه افسانه.	شاپور
آن شخصی که بر چشمان تو دیده می‌شود،	
انسان نیست زنده و جاندار، و نفسی است گرم و داغ...	
اما... اما بابا کاهن، تو که می‌دانی...	شیرین
گفتم که من پدر هر رازی هستم...	شاپور
پس کیست، چه کاره است آن خیال [که من می‌بینم؟]	شیرین
و چیست این حال و هوا که من خود را به آن باخته‌ام؟	
ها... ها... خیال نیست، این شوهر است،	شاپور
و به شکوه‌مندی جهان است،	
او شاه شاهان است، تخت و تاج دارد،	
روی زمین را به او نیازمندی است...	
او شاه شاهان است؟	شیرین
خودش است، بله...	شاپور
او مشعل خاك ایران است،	
نامش را در آفاق خسرو می‌گویند.	
این را «خورشید» توان گفت... که هر شامگاه و سحرگاه،	
به تمام کائنات نور می‌افشاند.	
از شعله و فروغ او شفا می‌یابند...	

شیرین

(با حالت شادی و فریفتگی) برآستی، اوزیباست، همچون
سحرگاه،

بر دل نفوذ می کند همچون نغمه ها؟

چه چشمان پر معنایی دارد،

پس فکرش چه بود، می خواست که را ببیند .

او به یقین دنبال تو آمده بود.

شاپور

فرشتگان می گویند: او قسمت تو است .

پس اوست قسمت من در جهان؟

شیرین

او دل مرا در آنی تسخیر کرد،

پس چرا در آن سحر، زود پدیدار شد و غروب کرد؟

امان... از این طپش های دل من...

(درحالی که گل سرخ از یقه اش برمی دارد) بگیر، دخترم،

شاپور

این گل را در دستت نگهدار

سه دفعه نفس بکش و بو کن.

آن وقت دلهره و تشنج از دلت می رود،

خیال و افکارت در آسمانها سیر می کند.

هر گل و هر غنچه ای همچون نی زبان می گشاید...

شیرین گل را گرفته و سه دفعه می بوید

چه عطر خوشبوئی دارد، همچون رایحه ی نوبهاری

شیرین

در آن معنای محبت است.

شاپور

نی می نوازد

شیرین

براستی صدای نی... بابا کاهن... بگذار،
بگذار دستت را ببوسم.

شاپور

ببوس، دخترم، این عروسی،
این جشن مال تو است، مبارک باد!
بختت درخشان باد، همچون آفتاب.

شیرین

امان، بابا کاهن... آهو می‌دود، که...
ب... ب درختان نیزغنچه زده‌اند که...
آه... دنیا چقدر زیبا شد، نگاه کن،
انگار که خورشید می‌خواهد در دلم بزاید،
وای، خوابم می‌آید...

شاپور

نترس، کمی بخواب،
بر پیشانیت زندگانی دیگری نوشته شده...
شاپور سر شیرین را بر روی دست‌هایش گرفته و می‌نشیند،
شیرین آهی می‌کشد و به خواب می‌رود.

شاپور

دخترم، شیرین دخترم...
(جواب نمی‌آید شاپور شاد می‌شود)
نگل بیهوشش کرد...
فرشته هم با تدبیر [وحیله] به خواب رفت!
درحالی که سرشیرین را آهسته بر زمین می‌گذارد، به صورت
او نگاه می‌کند.
براستی زیبا است، زیبا است، اما...
هرزیبا روی به پادشاهی قسمت خواهد شد...

شاپور دست‌هایش رایه‌هم می‌زند و آدم‌هایش را صدا می‌کند،
آدم‌ها می‌آیند .

شاپور

زود باشید، بردارید، یکسره به ایران.

شیرین را بر می‌دارند و می‌برند . شاپور تنها مانده ، به
اطراف سرک می‌کشد بعد درحالی که به چادر شیرین نگاه معنا
داری می‌اندازد :

بگذار اینهم دردی باشد به آذربایجان!

شاپور به سمتی که آدم‌ها رفته‌اند ، می‌رود. صحنه خسالی
می‌ماند. هوای تاریک می‌شود. در دورشمع‌های آتشکده‌ها روشن
است. فتنه دوان‌دوان به صحنه می‌آید. هرطرف را بادقت
می‌گردد جماعت جمع می‌شود . آذربایا و فرهاد می‌آیند.
او نیست...

فتنه

نایستید، بگردید، دلیران...

آذربایا

جوان‌ها هرطرف را می‌گردند، فرهاد درطرفی به تیشه‌اش
تکیه کرده و ایستاده. آذربایا درحالی که رویش را به طرف
آتشکده‌های دور می‌گیرد، زانو می‌زند و:

اورمزدا... نگهدار ما را از بلایا!

آذربایا

در طول تاریخ این وطن چه‌ها که نکشیده ...

این وطن که، زادگاه زرتشت‌ها است،

هرفرزندش اردویی است شکست‌ناپذیر.

اورمزدا... بپاخیز از فریادم،

ترا به مدد می‌طلبم من...

برده

صحنه‌ی سوم

آتشکده . هنگام غروب است ، در طرف راست مجسمه‌ی
بزرگ و باشکوهی از يك گاو . درپیشانی گاوخال سفیدی
دیده می‌شود . جمعیت آتشکده را در محاصره گرفته‌اند .

آذربابا درحالی که جلو مجسمه گاو

می‌آید ، دستش را به سرش می‌کشد .

در بازوانت قوت خاک سیاه داری ،

قدمهای تو برکت و نعمت می‌آورد .

و نو هستی که زمین ما را شخم می‌زنی و می‌کاری .

نو هستی که بارهای سنگین ما را حمل می‌کنی ،

غررازت نو است و هر معنایت عمیق

چشمان زیبایت با دل مهربان است .

انسانیت بانو به نان و نمک می‌رسد ،

به هر مشکلی تو چاره‌ای می‌اندیشی .

برو به اورمزد التماس کن ، که دگر باره ، نیز ،

مرگ و بیماری در زمین نباشد .

مهرین بانو بایک دسته آدم می‌آید ، همه به او تعظیم می‌کنند .

شبتان به خیر ، فرزندان دلیرم .

آذربابا

بانو

آذربایا

شبتان به خیر، فرمانروای بزرگ!

یانو از میان جماعت گذشته و به نزد آذربایا می‌آید، با احترام آذربایا را می‌بوسد.

بانو

بیان کن، آذربایا، چه فلاکتی است؟

آذربایا

فلاکت خود نیز رسمی از روزگار است،

و با انسان همزاد است.

در زمستانش بهار است و در بهارش زمستان.

بانو

(با فریاد) کو فرزندانم شیرین؟ ... چه شد دخترم؟

بیان کن، مگر ستاره‌ی اقبالم خاموش شده؟

آذربایا

اندکی آرام‌ویی خیال باش؟ آن ستاره‌خاموش نمی‌شود،

محور گردش دنیا برعکس نمی‌چرخد.

تا کید کردم، همه جا را می‌گردند،

امروز خبری از او می‌آورند.

بانو

امان... دلم به هجران وجدائی تاب نمی‌آورد.

خود دانی که مادرم... مادر...

آذربایا

بله... دل مادر مثل پروانه‌ای است.

می‌دانم جدائی از فرزند چگونه است...

دنیا اگر خانه‌ای است، فرزند چراغ آن خانه است،

فرزند پسر اگر پشت و تکیه‌گاه است، دختر زینت و

زیور است...

بانو

(با حالت گریه) پس کو، مگر روشنائی من به خاموشی

گراثید؟

کو فرزند زیبایم، زینت جان و دلم؟

آذربابا

گفتم که ، محور گردش فلک برعکس نمی چرخد،
حتی اگر خیانت دنیا را به باد دهد،
و اگر بر سر دنیا توفانی درگیرد،

آتشگاه سرزمین آذران خاموش نمی گردد...

بانو

شیرین تنها نورچشم من است،

آن دختر شهرت همه‌ی وطنمان است،

امروز و فردا... اگر من بمیرم،

وطن زیبایمان را دشمن غصب می کند...

شیرین را زود پیدا کنید، تا مقرر داریم،

از امروز آن پری زیبا روی شاه بشود.

جماعت

راضی هستیم... راضی هستیم... باشد، فرمانروا!

در آغوش آسمان‌ها آشیان گزینند.

آذربابا

شیرین فرزند لایق مام میهن است،

ستاره‌ی صبحگاهی اقبال ما است.

به وقار و بزرگواری او، وطن افتخار می کند،

از او خیانتی نخواهیم دید.

در این دنیای پیر، رسم دیگری هم هست :

در سرزمینی که بانویی فرمانروا باشد عدالت هم هست...

فرهاد

با دسته‌ای جوان می آید.

بانو

امان، فرهاد، فرزند دلیرم، چه خبر؟

فرهاد سکوت می کند

زود باش، حرف بزن، دلم دارد آتش می گیرد،

کوشیرین؟ کو دخترم؟ چه خبر است؟

از هنگامی که به جستجو افتاده‌ام، تا حالا،

کوه‌ها و جنگل‌ها را گردیدم،

از آن وقت روز را باشب آمیختم،

و با شیران پنجه درپنجه درآویختم.

چندان صخره درافکندم، چندان کوه شکافتم،

بعضی موقع [هم]، به رهگذری التماس کردم.

از آهم برف کوه‌ها آب شد.

با سینه‌ام صخره‌ها را بلند کردم.

هفت آسمان را گشتم،

به دریاها سرزدم و اعماقشان را کاویدم،

به دل هر سنگ تیشه‌ای کویدم،

شکم شیران و دیوان را پوئیدم

بازهم از او خبری نیافتم،

نه زمین حرف زد و نه آسمان‌ها...

(درحالی که رویش را به آتشکده گرفته، باهیجان زیادی:)

اورمزد... بیان کن گناه من چیست؟

چه شد فرزندم، چه شد پناه و امید من؟

صبر کن، امید از هر چیزی زیباتر است،

و امید هر کار مشکلی را آسان و درست می کند.

فرهاد

بانو

آذربای

بانو

نه، دیگر صبر و قرارم نمانده ،
اختیار در دست خودم نیست ،
رویش را به جمعیت می گیرد.

فرزندان قهرمان سرزمین آذران!...
بدانید، اگر آن فرشته‌ی زیبا پیدا نشود،
یکدفعه نفسم از تنم بیرون خواهد رفت.
پراکنده شوید، او را از هر جایی جستجو کنید،
توپال در حالی که نزدیک می شود.

توپال

شاه ما! دیدم که با مهر و عطوفتی،
اینست که رازم را خواهم گفت،

چه رازی است؟ زود باش حرف بزن، زود بگو، پسر،
ترس، آشکارا بیان کن، قربانت گردم.

بانو

توپال

تنها من جای شیرین را می دانم،
به، به، توپال جانم، حرف بزن ببینیم.

فتنه

فتنه توپال را در آغوش گرفته و می بوسد.

جایش را می دانی؟ پس زود باش، حرف بزن.
حرف بزن که تاب و توانم نمانده .

بانو

توپال

پانزده، بیست نفر،
از ایران آمده بودند،
یکی از من پرسید،
جایگاه شاهزاده را،

بیلاقش را نشان دادم،

بعد هم شکارگاهش را...

آنها دخترم را بردند،

بانو

بردند بخت و اقبالمان را...

رذالت... رذالت... خیانت را نگاه کن،

فرهاد

بگذار باشد، آن تاج و تخت خسرو،

تاب ضربه‌های پتک مرا نخواهد آورد.

بیا پسر، نزدیک بیا.

بانو

فرهاد به بانو نزدیک می‌شود، بانو در حالی که از پیشانی

فرهاد می‌بوسد:

تو فخرماهستی.

بتو مام و وطنمان افتخار می‌کند.

پگاه دلبران را دور خود جمع کن،

با اردوئی عظیم از کشورمان عبور کن،

در خاک ایران توفان‌ها بپا کن،

تاج خسرو را بر زیر پای بیفکن...

نظر همه به فرهاد متوجه می‌شود.

بگو، پسر... داستان‌های زبان‌ها، پسر،

آذربابا

باز هم خون هزاران بیگناه بر زمین ریخته خواهد شد.

فرهاد

این است که مرا به فکر فرو برد، پدرجان...

بگذار آن خون‌ها ریخته شوند و تبدیل به سیل‌ها گردند،

بانو

بگذار اجاق تاج کیانی خاموش گردد.
در میدان نبرد از حرف زدن بکاه
سوگلی خود را آزاد ساز.

فرهاد

امان! او الان در قفس دست و پا می زند.
ای آفریدگار بزرگ به قلبم قوت بده،
تا بدرم و متلاشی سازم آن قفس سنگی را،
تا دگر باره اشک نریزد آن جانان!

آذربای

برو، پسر، برو، فرخ و جاودان قدم باشی.
طالعت پرتوان و عشقت جاودان باشد.

صداها

برویم، سپر بگیریم، شمشیر بزنیم،
برویم از یاغیان انتقام بگیریم.

فرهاد

(در حالی که رویش را به طرف دلیران گرفته)

دلیران! حالا به من گوش فرا دهید،

در میدان آزموده می شود که هنر در کیست!

بروید و آماده گردید تا طلوع آفتاب،

اردویی پنجاه هزار نفری بسیج کنیم.

اگر از میدان جنگ يك نفر فرار کند،

همه

باید که دلیران او را بدرند.

بانو

جاویدان باشید، مانا باشید، فرزندان دلیر!

روزگار راه نیکویی پیش پایتان بگذارد.

با دشمن همانند قوچ رو در رو بایستید،

- شما را به اورمزد می سپارم .
- آذربابا دلبران! اگر دره‌هایی، کوه‌هایی بین راهتان باشد،
از روی آنها همانند شیر بپرید.
- فتنه دختران، بپائید ما هم آتش بیفروزیم،
تا دنیا همچون سحرگاه روشن گردد.
می‌رود
- فرهاد در حالی که به پیشگاه آتشکده می‌آید، بطرف شهر برده
سرك می‌کشد.
- فرهاد (در حالی که با کنجکاوی نگاه می‌کند) الوداع . . .
الوداع، ای شهری که بنا نهاده‌ام
الوداع ای وطن دل‌بند نازنینم.
من از دست تو شربت نوشیده‌ام.
حلال است زحمت تو، حلال است شیر تو
هر بیدی که بر کنار چشمه‌ای رویده،
و هر چنار پیر، برای خود وقار و عظمتی دارد.
و دل هر عاشق شوریده برای خود دلبری دارد.
- بانو فرهاد! امید ما تنها به تو بسته است،
بخت و اقبال ما، با تو می‌درخشد.
هوا تاریک می‌شود .
- فرهاد الوداع، ای مادرمان، سرزمین آذران!
الوداع، ای صدای کبریائی عشقم...

آذربایا در يك دستش نان و در دست دیگرش آب، از خانه
خارج شده می آید.

آذربایا

بگیر، پسر، لقمه‌ای از این نان بخور
فرهاد نان را بوسیده، و تکه‌ای برده‌ان می‌گذارد.
این هم آب حیات... بنوش، پسر، اینرا...
این از آب چشمه‌ی شیروان است.
اسم این، آب نیست، آب حیات است.
هر قطره‌ی این، خود کائناتی است.
کسی که از این آب بنوشد، نمی‌میرد.
نمی‌میرند کسانی که در راه ایل از جان خود بگذرند.
تا این جهان هست، عشقت جاودان باشد.
فرهاد پیاله را گرفته، می‌نوشد؛ هوا روشن می‌شود.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی چهارم

کاخ خسرو، شیرین در حالی که سرش را میان دو دستش گرفته تنها نشسته است، او در حال پریشانی شدید اطراف را می‌نگرد.

آه، خدایا... چه ظلم بزرگی داشته‌ای.

شیرین

سرمن چه بلای بزرگی داشته.

از ایل جدا ماندم، از وطن به دور،

در قفسی سنگی افتاده‌ام، دلم زندانی...

اینجا نه همدمی و نه هم‌رازی دارم،

تنها خودم هستم و دلم و اشک دیدگانم.

اکنون نمی‌دانم گناهم چیست؟

دنیا در چشمم همچون ویرانه‌ای است...

مریم در نهایت غضب وارد می‌شود، با کنایه:

مریم بگو ببینم، تو هستی؟ آها... آن آهوی شکار شده.

آن داستان زبان‌ها، نگار نازنین؟

شیرین پشتش را به دیوار تکیه داده، با چشمان حیرت‌زده

به مریم نگاه می‌کند، مریم در حالی که به شیرین نزدیک

می‌شود، توی چشمانش نگاه می‌کند.

مریم چرا هول می‌شود، مهمان محترم!

حالا حیایش را نگاه کن!...

با حرص و غضب به آن طرف می‌رود

شیرین بخاطر خدا، بگو بید، شما کی هستید؟

مریم من کی هستم؟ يك صنم نازنین خوشبخت.

دختر پادشاه بیزانس، مریم هستم.

آنکه آسمان‌ها به فروشکوهش سرفرود می‌آورند.

شیرین اینجا که ایران است...

مریم بله ایران است...

شوهرم هم فرمانروای بزرگی است.

شیرین شوهرتان که است؟ که؟

مریم روباهی^۱ را نگاه کن

دختر کی هم مریم را دست می‌اندازد...

چطور شوهرم که است؟

۱. منظور حيله گری است

شیرین	من نمی‌دانم...
مریم	چه؟ ترا از زبانت بردار می‌کشم.
شیرین	تقصیرم چی است که؟
مریم	چی است؟ خیانت!
	تویک آفت خانه خراب کن هستی، آفت!
شیرین	من در این دنیا خانه‌ای خراب نکرده‌ام، همیشه از دستم خوبی آمده، من عاشق زندگی و صدای وجدانم هستم، من شاهزاده‌ی سرزمین آذران هستم
مریم	(با کنایه) «من عاشق زندگی و صدای وجدانم هستم» «من شاهزاده‌ی سرزمین آذرانم...» پس کو وجدانت؟ این چیست، خدا یا؟ گناهم در این دنیا چه بوده؟ در حالی که من زن خسرو هستم می‌خواهی او را از دست من بگیری؟ تو این یکی را نمی‌توانی ببینی... فعلا من زنده هستم، به این تخت کیانی آتش خواهم زد... (شیرویه ظاهر می‌شود) اگر سوگلی من این است، من خوشبخت‌ترین هستم، این صنم زیبا باید مال من باشد.
شیرین	(با حیرت) چه گفتی؟ خسرو زن هم دارد؟

مریم	پس چطور؟ مرد هم بدون زن می شود؟
شیرین	خودم هم مادر هستم... پسرم زنده باشد!
مریم	بگذار باشد، بختش هر زمان سپید باشد.
	شیرویه... شیرویه!
	شیرویه نزدیک می آید.
شیرویه	این است، نگاه کن، از پسر به این بزرگی ام خجالت بکش.
	باز هم از جانم آتش زبانه می کشد.
مریم	شیرویه در حالی که با عروسکش بازی می کند بر می گردد و می رود.
	بگو ببینم، از آمدن به اینجا مقصودت چیست؟
	با زور آوردنت یا به میل خود آمدی؟
شیرین	این سؤالها را برای چه می کنی؟
	پروردگار شاهد وجدان من است.
	از چگونگی آمدنم، خودم خبر ندارم،
	اینجا روزگار من گریان سپری می شود.
	غریبی خسته دل هستم، باور کن.
	من از وطن دلبندم جدا افتاده ام...
مریم	(با ملایمت و نرمی) شیرین! لحظه ای گوش فراده،
	روزگاری من هم،
	همانند گل در دشت و چمن خنده بر لب داشتم.
	من هم زیبا روئی بودم، درست مثل تو.
	آنهایی که مرا می دیدند، از عقل و هوش می رفتند
	اگر خسرو اندکی وفا داشت،
	از پیمان خود، شانه خالی نمی کرد.

شیرین

او قلب مرا تسخیر کرد و بیبازی گرفت ،
حالا هم مانند گلی بوئید و بدور انداخت . (گریه می کند)
گریه نکن... گریه نکن، مادر سیه بخت.
من که برای تو رقیبه ای نیستم.

مریم

شیرین، خواهر زیبایم، پروردگار را بیاد آور،
با دست هایت کاشانه ام را ویران نکن.
بدان که، فریاد ما در، بی اثر نمی ماند،
به لعنت گرفتار آید، اسم خسرو!

(در حالی که روی شیرین را می بوسد) می بینم ، دلت تمیز
و صاف است،

تو هم در دام فلک افتاده ای .

باور کن ای زیبا روی، باور کن که در اینجا،
بختت شکوفا و خندان نخواهد شد،

بر حذر باش که قلبت را به آن گرگ ندهی.

قدر ترا هم نخواهد دانست.

با هیجان شدیدی فریاد می کشد

(با خودش) آه، چه ها در این دنیا بوده، چه ها،

شیرین

در درونم بره ای بی کس ناله می کند...

فریاد می زند، کجایی، کجایی فرهاد!

با حالت بی طاقتی می نشیند

شاپور داخل شده به شیرین تعظیم می کند،

شبستان خوش باشد، روزتان شاد!

شاپور

از سوی خسرو به شما سلام آورده ام ،

شاه می‌خواهد به حضورتان بیاید.

خداوندا!... این صدا چقدر آشنا است...

چطور؟... فرشته‌ی زیبا... این نمی‌تواند باشد.

ما که دفعه اول است، همدیگر را می‌بینیم.

شما را به آسمان‌های بی انتها سوگند می‌دهم،

بیان کنید، کی هستید؟

من يك هنرمند هستم،

اگرچه، كوچك و حقیرم، ولی برای خود شهرت و

آوازه‌ای دارم.

نقاش شاه هستم، اسمم شاپور است.

طبیعت استاد بزرگ من بوده است.

شما صدای مرا به کی تشبیه کردید؟

به صدای کاهنی.

کدام کاهن؟

هیچ... هیچ...

نه جانم، من کجا و کاهنی کجا؟

او که از سرتا به پا شوریده و ژولیده است... شکمش را

گرفته از ته دل می‌خندد

عفو کنید، معلوم است من در تب می‌سوزم.

چه می‌شود... چه می‌شود... من از شما قهر نمی‌کنم.

با تواضع به شیرین سرختم می‌کند شاپور زده می‌شود.

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شیرین

شاپور

شاپور

خوب، حضرت شاهنشاهی می فرمایند، حتماً،
شما ایشان را با حرمت و از ته دل پذیرا شوید .
خسرو با وقار و تمکین خاصی وارد می شود.

خسرو

به شاهزاده‌ی سرزمین آذران،
و به نغمه‌ی عشقی که در قلبشان طنین انداخته
از خاک ایران زمین، درودها باد!

خسرو با فروتنی به شیرین سرخم می کند . شیرین هم در
حالی که مانند او سر تعظیم فرود می آورد:

شیرین

فرمانروای ایران تا ابد جاوید باد!
خسرو با چشم به شاپورا اشاره می کند و شاپور خارج می شود.

خسرو

از دیدن شما بی اندازه خوشبختم،

خدایم آرزویتان را بر آورده کند،

هر امری داشته باشید، با جان حاضرم،

[بیا] با عهد و پیمان سعادت بیافرینیم.

روزگارمان خوش بگذرد، و دلمان شاد گردد .

شیرین

شمارا چه دردی، غم از آن من است،

دنیا در دیدگانم می گرید.

خسرو

مرا چه دردی؟

محنت، دوست من است...

محبت مرا به در یوزگی افکنده ...

شیرین

کدام محبت است که بر شما چیره است؟

خسرو

فقط محبت شما است که به آن دل باخته‌ام.

شیرین

پس مریم، پس آن مادر گریان؟

خسرو آشفته می‌شود.

اندکی قبل، از ته دل به او گوش دادم،

به ناله‌ی آتشین قلب آن مادر،

به صدای پریشان عشقی پایمال شده،

فلاکت می‌آفریند...

بگذار باشد، یقیناً،

خسرو

مرا با مریم فرجامی نخواهد بود.

می‌خواهم علتش را بدانم،

شیرین

دلی با احساس را می‌شود به بازی گرفت؟

این سئوالات را برای چه می‌کنید؟

خسرو

بدون آن هم روزگار سرد سپری می‌شود،

بدون آن هم، در دلم طوفان‌هایی است،

اگر چنین است... عفو فرمایید، فرمانروای بزرگ!

شیرین

به من این فلاکت را نشان بدهید،

هرسعادتی را پروردن لازم است...

(به اطراف) آه.. کمالتش از دریا عمیق است،

خسرو

در دلش، آسمان‌ها بال‌وپر می‌زنند!

(در حالی که رویش را به طرف شیرین می‌گیرد)

اکنون گوش فرا دهید...

می‌خواهم بی‌پرده بگویم،

مریم دختر پادشاه بیزانس است،

هنگامی [بود] که دشمنان سرادر محاصره گرفته بودند،
هر روز هزار فضااحت و هزار خبر سیاه،

به خاک ایران هجوم می آورد،

در حالی که فلک از آسمان برسرم آتش می ریخت ،

آن زمان من به هر طرفی دست دراز کردم،

با دولت بیزانس دوستی بهم رساندم.

به شرط این دوستی مریم را گرفتم،

بدون عشق زیستم و بی موقع پیر شدم،

حالا شما بدانید که گناهم چه است؟...

بیچاره ... براستی این فاجعه است،

از آن هنگام بیست سال می گذرد،

شهر شکسته‌ی طالع نگونم ،

در زمین‌ها و آسمان‌ها قرار نمی گیرد،

تمام آرزوهایم بردید گانم مانده ،

پس چطور شد که شما تا این زمان،

توانستید بدون روح و بدون عشق زندگی کنید.

این تن من بوده که با مریم زندگی کرده .

اما دل من با او زندگی نکرده ...

(در حالی که با غضب وارد می شود) تو دروغ می گویی،

فرمانروای بزرگ!!

به عشقت، به من، قسم خورده و [پیمان قرارداده بودی،

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

مریم

من کم اقبال حرفت را باور کردم،
 لیکن فراموش مکن که هم مریم هستم.
 آنکه در پشتم ایستاده، دولت بیزانس است،
 دوران نخواهد با من ناسازگاری بکند.
 مادر پسر، تا زنده‌ام،

به این تاج کیانی، آتش نخواهم زد.
 شیرویه با عجله وارد می‌شود.

چه شده؟ چه داد و بیدادی است؟

شیرویه
 مریم

(به خسرو) از پسرت خجالت بکش!

(در حالی که رویش را به طرف شیرویه می‌کند) آه، پسر...
 می‌بینی پدرت چه کار می‌کند؟

از این پستان‌هایم به تو شیر داده‌ام،
 شب‌هایی را با بیخوابی سپری کرده‌ام،
 او که آرزویم را بردید گانم گذاشت،
 از او بگیر، خودت انتقام مرا بگیر!...

خسرو

(در حالی که شمشیرش را از غلاف درمی‌آورد)
 مریم... در این سرزمین فرمانروا، منم!
 من برای خود هم فرمان دارم، هم قانون!
 به طرف مریم هجوم می‌برد.

شیرین

(در حالی که خود را به وسط می‌اندازد):
 اگر بر استی مرا دوست داری،

شمشیر را از دستت به زمین بینداز.
خسرو شمشیرش را به زمین می اندازد، حالت بی طاقتی به
خود می گیرد.

پرده

صحنه‌ی پنجم

باز هم در همان جا، وقت سحر است، شعاع آفتاب از پنجره‌ها
افتاده، شیرویه، شمشیرهایی را که از دیوار آویخته‌اند، يك
يك به کمرش می بندد، و ورا اندازه‌ی کند. اوسوت می زند، قد
و قواری خود را در آینه‌هایی که يك در میان به دیوار
نصب شده تماشا می کند و می خندد.

(داخل می شود) سلام، شاهزاده‌ی ما!

وزیر

(در حالی که مشغول تماشا در آینه است) ... آمدی،

شیرویه

وزیر!

خودم هستم... منتظر امر ایستاده‌ام.

وزیر

می دانی چی هست؟

شیرویه

خیر، نمی دانم.

وزیر

يك فرشته‌ی نازنین، يك صنم زیبا...

شیرویه

او بشکن می زند و می رقصد، وزیر می خندد

خدا شما را به مراد دلتان برساند!

وزیر

شهرتتان شاهزاده و خودتان هم قهرمان [هستید]

بعد از پدرتان ایران از آن شماست.

مگر چه شده؟... هر که را شما خواستار باشید،

می آید و مثل برده‌ای سرفرود می آورد.

هر که را خواستار باشم؟

شیرویه

البته، بدون شك.

وزیر

من که در پشنت چون کوه ایستاده‌ام،

اما، من کمی از پدرت رنجیده‌ام،

آدم این قدر هم بی وفا نمی شود...

چه اتفاق افتاده، چه شده که؟

شیرویه

چه شده؟ مادرت،

وزیر

هنگامی که به بیزانس برمی گشت،

اشك دیده می ریخت...

[بالاخره] برمی گردد و می آید،

شیرویه

من با شیرین عروسی می کنم، کارها درست می شود.

(به محض این که قضیه را می فهمد)

وزیر

شیرین را؟ آفرین به چنین کمالی!

خدایم ترا به وصال شیرین برساند!

آفرین!... آفرین!...

این راز را [مخفی] نگهدار.

شیرویه

سعی کن گاه گذاری سری به شیرین بزنی.

وزیر این چه حرفی است، درست است که از پدرت ،

من خیلی آزرده‌ام... او این اواخر،

مرا خیلی از چشم و نظر انداخته است...

خبر که ندارید، از خبر تازه؟

چه شده؟

شیرویه

وفای پدرت را بنگرا!

وزیر

می‌گویند، شاپور را به وزیری خواهد گزید.

شاپور را؟ شاپور را؟

شیرویه

شاپور را! بله...

وزیر

بین دست طالع چه بازی‌ها دارد...

من سی سال در این دربار وزارت کرده‌ام،

سی سال است منتظر امر و فرمان ایستاده‌ام،

با صداقت به شاهنشاه خدمت کرده‌ام،

و تا کنون از من خیانتی بروز نکرده ،

حالا هم، در این اواخر عمرم،

این تاج کیانی، مرا بدور می‌اندازد .

گریه نکن... گریه نکن، من وقتی که شاه شدم، دوباره

شیرویه

ترا وزیر قرار خواهم داد.

سلطنت را زود باید بدست بگیری...

وزیر

پدرم که نمرده، فعلا دارد زندگی می‌کند؟

شیرویه

خود دانی، حرف دیگری هم می‌گویند...

وزیر

دیگر چه می گویند؟	شیرویه
خبر خیلی بدی است.	وزیر
خوب، هر چه هست، حرف بزن ببینم.	شیرویه
چرا فلک خاک بر سرم نمی کند...	وزیر
ای مرد! يك حرفی بزن...	شیرویه
زبانم [به گفتن] نمی آید...	وزیر
خوب، يك حرفی بزن...	شیرویه
می گویند که، شاپور خواستار سلطنت است...	وزیر
بله، می گویند بعد از آن که به وزارت رسد، خود را پادشاه اعلام کرد...	
پس اینطور... پس اینطور...	شیرویه
اکنون برویم،	وزیر
با سپری شدن زمان تدبیری می اندیشیم، من هم از امتحانها خیلی موفق بیرون آمده‌ام...	
خسرو باحال پریشانی همراه شاپور داخل می شود، وزیر و شیرویه، سرفرود می آورند، وزیر خارج می شود، خسرو شیرویه را در آغوش کشیده و رویش را می بوسد.	
بنوشیم... بگذار چشمانمان خمار گردد.	خسرو
ما به این دنیا مهمان آمده‌ایم، هردم که با این می وبا این مزه سپری شود، دوران بزرگی است، عالم عظیمی است...	

بنوشیم.، لقمان‌ها چنین می‌گویند:

در جایی که شراب باشد نه دردی است و نه غمی ...
به عقیده‌ی من این درست نیست فرمانروای بزرگ!
در دنیا هرچیز مقام خود دارد.

شاپور

نشته‌ی شراب، آنی و [گذرا] است.

انسانیت است که تا ابد می‌ماند!!!

انسانیت ... انسانیت ... آن هم نشته‌ای بیش نیست.

خسرو

بدون آن هم، عاقبت هرچیز فانی است ...

فرق شاه و گدا بودن را،

خاک در قبر از ما نخواهد پرسید ،

پس حالا که چنین است ... از عیش و خوشگذرانی خود

نمانیم ...

لیکن مرا عفو بفرمای، فرمانروای بزرگ!

شاپور

دنیا بر روی خوشگذرانی بنیان نگرفته.

هردم اگر با نشته هم سپری شود،

به عقیده‌ی من ، عقل بیدار ، از هر چیزی سربلندتر

است ...

عقل اگر بیدار باشد، خیلی فکر و اندیشه می‌کند ...

خسرو

بشر از فکر کردن است که در جهان پیر می‌شود .

دوران تا وقتی که با ماست،

فرصت هر قدر که در دست ماست،

بنوشیم، به نشته رویم، ای دوستان مهربان!

دنیا بر روی من بنیان گرفته!

می نوشند، رقاصه‌ها می آیند و می رقصند، بعد به خسرو سر
فرود می کنند و می روند. خسرو زیباترین آنها را نگاه میدارد
و می بوسد

شاه من!... فراموش نفرمائید که، شما فرمانروائید.

شاپور

دوست خوب... من از این دنیا چه دیدم؟

خسرو

این فرمانروایی به خسرو چه داد؟

[حتی] لحظه‌ای به من آزادی داد؟

بیشتر عمرم در جنگ و زد و خورد، سپری شد،

تیر عمرم از سنگی به سنگی خورد،

قدرت مرا به آتش ظلم شعله‌ور ساخت،

آخر سر هم روزگار مرا به لعنت گرفتار کرد،

شیرین، آن دختر هم مرا دوست ندارد،

بادبان عمرم [دارد] در آنها غرق می شود!

لیکن چاره‌ی هر درد در همین نکته است،

شاپور

با ایمان است که عاشق به معشوقه‌ی خود می رسد.

وزیر می آید، سر خم می کند.

(در حالی که مکتوبی را که در دست دارد نشان می دهد:)

وزیر

شاه من! فلاکت عظیمی رو کرده است،

بفرمائید، امرتان چیست، ای قبله گاه من؟

فلاکت؟ برآستی که توجفدی،

خسرو

حرف خیری از دهان تو بیرون نمی آید...

(با هول) این حکم زمان است...

چی شده؟ چه خبر است؟

پیام آورانی که از طرف دولت بیزانس آمده اند،

مکتوبی آورده اند...

باز کن، بخوان ببینم...

(می خواند) ای فرمانروای بزرگ که خسرو نامیده می شوی!

عهد و فراری که در دوستی بستنی، چه شد؟

و این عهد و پیمان را زیر پا انداختی،

از گفته‌ی خود مانند دزد فرار کردی،

آخر، دخترم مریم را راندی،

همه‌ی عالم را به من خندانندی،

از امروز آماده باش، وارد جنگ می شویم،

من باید تخت و تاج ترا به چنگ آورم.

ها... ها... ها... اشتباه ابله را نگاه کن،

تاج و تخت مرا گرفتن؟!!

آه، مریم... مریمی که این‌ها را برانگیخته‌ای،

ببینیم، روزگار بی وفا که رایاور است.

همینطور زود به جنگ عزم نکنید

بیماری، اردوی ایران را از پای در آورده،

افراد فرار کرده و در رفته نیز بسیار است،

وزیر

خسرو

وزیر

خسرو

وزیر

خسرو

وزیر

- در حال حاضر جنگ کردن معنایی ندارد،
 به عقیده‌ی تو، تسلیم بشوم؟ این است فرار و [تدبیر] تو؟
 خودتان صاحب اختیارات هستید،
 من فقط وضعیت را تشریح می‌کنم،
 سر تعظیم فرود می‌آورد.
- خسرو
 وزیر
- حرف خبری از زبان نو بیرون نمی‌آید،
 شاپورا! دوست عاقلم تو حرف بزنی، باری!
 قشون به ظرف بیزانس گسیل داریم؟
 فعلا امید را به باد ندهید،
 در دنیا هر دردی را چاره‌ای هست،
 مهلت دهید، کله‌ی شاپور اندکی بیندیشد!
 مصلحت بوی فایده نمی‌شود،
 من این را بدفعات آزموده‌ام.
 من از مصلحت [اندیشی] تو ضرر نبرده‌ام...
 شیرویه می‌آید،
 بیاء پسر، ولعهد ایران تو هستی،
 در صدد ویران کردن آن هستند.
- خسرو
 شاپور
- آن کدام فرومایه است؟ بیان کن پدرجان!
 آن فرومایه مریم است، مادر خودت،
 می‌خواهد از من و تو انتقام بگیرد،
 و ایران هم به دست بیزانس بیفتد
- شیرویه
 خسرو

شیرویه

پس اینطور، پس اینطور، مریم بی وفا!
من اگر يك بار ديگر به او مادر بگويم ،
باشد که زبانم بخشکد!

خسرو

زبان‌ت جاودان باشد!

پسر با پدرش خوشبخت باشد!

این تاج و تخت از آن توست، پسر،

بیا و [آنها] به بیزانس نده، پسر...

شیرویه

خودم به این جنگ خواهم رفت، خودم،

این است عهد آخرم و این است حرف آخرم،

شاپورا می بینی، فرزندانم چون پهلوان است،

خسرو

او انتقام مرا خواهد گرفت،

اندکی صبر کنید، فرمانروی بزرگ!

شاپور

فعلا من نمی توانم حرفی بزنم،

بگو تو چه کاره‌ای؟ ولیعهد من هستم،

شیرویه

و مریم بیزانسی دشمن من است،

مریم خیلی دلیر و بی باک است، هنری که در اوست ،

شاپور

به عقیده‌ی من به مزار اردوی مردانه می چربد،

این است که احتیاط برمالازم است.

احتیاط به تبار شاهنشاهی مان ننگ است.

شیرویه

یکی هم، بیا و تو در این کارها دخالت نکن!

من پیش از هر چیز برای شما يك دوست هستم...

شاپور

شاپور از اول دوستی با وفا بوده است.

خسرو

تو امیدت را از او هیچوقت قطع نکن.

پدرجان، دلم دارد در سینه‌ام آتش می‌گیرد،

شیرویه

من باید از مریم انتقام بگیرم،

اجازه بده با قشون به بیزانس حمله کنم،

تاج و تختش را تارومار کنم،

اجازه بده پدرجان!

دایم، راحت نیکو فرجام باشد!

خسرو

بگذار خاک بیزانس به قبرستان تبدیل شود.

بگذار ستاره‌اش غروب کند و آفتابش خاموش گردد!

شیرویه تعظیم می‌کند و می‌رود، وزیر داخل می‌شود.

بله ...

خسرو

دوران با من سازگاری نمی‌کند.

[کاش] نه این تخت بود و نه این ایران

شیرین هم دل نمی‌بندد، ببینیم ...

ببینیم فلک خون آشام چه نشان خواهد داد؟

شاه من ادلتنگ نباشید، آنهم وقت دارد، وقتش می‌رسد،

وزیر

همه چیز در جهان با صبر درست می‌شود ...

با صبر ... با صبر ...

خسرو

وزیر! يك حرفی بزن،

بگو در این دنیا چند جهانگیر،

آورده‌اند؟

از اقبال و طالع خود، راضی، عمر خود را به سر
شاه من! در مقابل این سؤال خیلی عاجزم،
هیچ کس از شهرت و [نامداریش] راضی نبوده است...
می‌گویند، تنها اسکندر کبیر،
از اقبال و طالع خود راضی بوده.

وزیر

دروغ است، دروغ است، اگر تاریخ بدانی،
بخت و اقبال او را نیز سیاه و تیره می‌بینی،
چون که شهرت کجا و سعادت کجا؟...

خسرو

مرا تنها بگذار... هر غم به اندازه‌ی کوهی است،
نه دوستی دارم، نه همدردشناسی،
چه باشد که، اسم و رسم سلطنت خیلی بزرگ است،
عمر خود را بدون محبت بسر آوردم،
این درد تا گور مرا رنج خواهد داد،
سلطنتم حتی با خنده‌ای از ته دل توام نبوده.

ای امان! شاه من! خیالات دارد شمارا از پای درمی‌آورد.
در پنجه‌ی شما سرزمینی به بزرگی ایران است،
از دل شما هر چه بگذرد، عملی می‌شود.
یک دختر که سهل است، صدهزار دختر آرزوی همسری
شما را دارند.

وزیر

من قبل از او هم دختران را خیلی آزمودم

خسرو

صد هزارشان را مثل غنچه بو کردم ،
 چه بشود که به هیچ کدامشان دل نبستم ،
 در این دنیا در حسرت عشق و دلدادگی ، ماندم .

وزیر
 ای فرمانروا! زندگی بدون عشق هم سپری می شود ،
 یکی هم ، عاشقان بدبخت می شوند ،
 لیلی و مجنون را بیاد آورید ،
 در جهان نصیب آنها چه شد ؟
 تخت و تاجتان خیلی زیباست .

منصب و مقام ، هر احتیاجی را برطرف می کند ،
 نه ، وزیر! دیگر از شهرت و [قدرت] سیر شده ام ،
 امروز در دلم علیه خدا عصبانی است ...

وزیر
 در این دنیا نمی شود از منصب [و مقام] سیر شد ،
 تخت کیانی و یکی هم تو جاودان باشید !
 شاپور داخل شده به شاه تعظیم می کند
 نزدیک بیا ، کنار نایست ، شاپور !

خسرو
 در چشمان تو دوستی خوانده می شود .
 من دارم در دریای غم ها خفه می شوم ؛
 آنکه دردم را می فهمد و می اندیشد ، تو هستی ...
 وزیر با حسد ، هیجان زده می شود ،
 به نظر من ، دوستان [و خیرخواهان] فرمانروا بسیار
 است ...

خسرو اگر نامشان هم زیاد باشد، در حقیقت خودشان وجود ندارند ...

وزیر ای شاه! دوست را در ایام بد می آزمایند ...
خدا شاهد وجدان من است،

در راه شما از جان خود می گذرم،

خسرو شاپور! شیرین قراری نگذاشت؟

شاپور ای فرمانروای بزرگ! جوابی نمی دهد.

خسرو به عقیده‌ی تو علت سکوتش چه است؟

شاپور به عقیده‌ی من، هر که در این کار عجله کند می بازد.

وزیر درست است، هر پیروزی به وقت خود حاصل می شود.

در جهان با صبر هر کاری درست می شود.

خسرو چقدر باشکوه است، متانت او،

در زمانی که کوه‌های مه گرفته به من سرفرود می آورند،

در زمانی که آسمان‌ها شمشیر مرا بوسه می زنند،

شهرت و آوازه‌ی من در آن دل اثری ندارد.

شاپور شیرین به هر گونه شهرت، نفرت می ورزد،

یکی هم، فعلا به غربت خونگرفته،

چشمانش به ما آشنا نشده و عادت نکرده،

این است که آن پری زیبا احساس غم و درد می کند.

هر شام و هر سحر بر زبانش وطن،

شکایت می کند از طالع و بخت خود.

وزیر

شاه من... در زنان این يك عادت است:
ناز کردن را دوست می دارند و در طول عمر ناز می کنند.
بگذارید حالا گردنکشی کند، بعداً نرم خواهد شد.
در دنیا هر چیز مقام خود دارد.

خسرو

نه دیگر صبر و قرارم نمانده،
اختیارم دست خودم نیست.
يك دختر هم... يك دختر هم مرا رد می کند.

این خبر به تمام ولایت پراکنده شده،
اگر این کار سرنگیرد و درست نشود، من
باید سرم را بردارم و از این دیار فرار کنم.
شاه من! تاریخها را ورق بزنید و نگاه کنید،
این قدر رحم کردن شایسته نیست.

وزیر

شیرین چه است؟ يك دختر است، يك دختر...
فقط، اگر بکافعه تهدیدش کنید،
بدانید که از ترس زهره ترك می شود!

يك کمی زور و قدرت نشان بدهید، ای فرمانروا!
(بعد از آنکه يك کمی به فکر می رود) این درست است
می بینم هر قدر من نرم خون سرد می شوم،

خسرو

مثل این است که از زبانش سنگ آویزان می شود.
بگذار باشد... زور و قدرت نمائی هم امتحانی است!
هر صاحب زور و قدرت يك قهرمان است.

وزیر

شاپور

درست نیست، قدرت نمایی و زور گویی جا و محل دارد،
عاجزها، به قدرت نمایی و زور گویی پشتگرمی می کنند.

در کار محبت، قدرت نمایی شایسته نیست ،

یکی هم، او شیرین است، اگر کوه ها هم فروریزند ،

سنگینی و اراده ای که در اوست، به قدرت خم نمی شود،

مهارت و استادی... استادی کار را از پیش می برد!

يك دختر، شاه را در دستش به بازی گرفته،

وزیر

من این ننگ را تحمل نمی کنم!

این چنین مهارت و استادی برخلاف عادت

وزیر در حالی که با حسادت به شاپور نگاه می کند پشت

پرده طرف چپ مخفی می شود، شیرین با پریشانی و متانت

داخل می شود.

(به شاه تعظیم می کند) به شما حرف دارم، فرمانروای

شیرین

بزرگ!

بفرمائید، بفرمائید، چه امری دارید؟

خسرو

امر از آن شماست... قانون با شماست،

شیرین

طالب و بخت من هم در دست شماست.

نه، خدا می داند که، در مقابل شما،

خسرو

از رتبه و منصبم،

هیچ حرفی نمی گشایم.

عالی جنابان، به عقیده ی من، ای فرمانروا، به زور

شیرین

پشتگرمی نمی کنند.

خسرو

بخاطر تو از مریم زیبا جدا شدم،

در برابرت از جهان می گذرم.

بیا درمقابل عشقم عناد نشان نده،

سرفرمانروایی در برابرت خم می شودا...

از احترام کردن شما خوشبختم، از شما راضی هستم،

افسوس که از این عشق شما می ترسم...

نه اینطور نمی تواند باشد... حتی اگر دنیایم زبر شود،

حتی اگر آفتابی که به ما روشنی می بخشد، خاموش شود،

خاموش نمی گردد این آتش عشقی که در سینه ام است.

باری شما از مریم بلا دیده یادی کنید.

شما نسبت به او یکدفعه بی وفا از آب درآمدید.

از چه رومن عشق شما را باور کنم؟

باردیگر مریم را بیاد نیندازد...

چیزی که دوباره بر نمی گردد.

او را یاد کردن شایسته‌ی که است؟

پسرش نیز از او دست برخواهد کشید؟

پسر از آن پدر است، رسم چنین است،

به مادر از دختر هم فایده‌ای نمی رسد،

این درست نیست... فرمانروای بزرگ!

مادری چشم براه دارم،

من باید به وطن خود برگردم.

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

اگر فلک از آسمان بر سرم آتش بیفشاند ،

من نمی توانم ترا از دست بدهم ،

به حکم ازل ، تو قسمت من هستی .

شیرین

پس مادری که از پستانش به من شیر داده ؟

من يك وليعهد هستم ، برای او در حکم فرزند پسر ،

این کار خیلی آسان است ... تو در ایران بمان ،

خسرو

آذربایجان هم با ایران یکی شود .

شیرین

چه بگویم ... شاید این کار به نظر شما اینطور درست باشد .

لیکن متوجه باشید که ، يك سرزمین ،

نمی تواند وصله ی هیچ خاک کی شود .

کوه ها و صخره ها بلند می شوند ، به پا می خیزند ...

خسرو

این نیز به خاطر عشق ممکن است ،

اگر حتی در راه عشق جانم را به آتش اندازم ،

شیرین

تنها اختیار جان خود را دارم .

سرزمین من دنیای خود را دارد .

اندکی آرام باش ... حرص نزن ، شیرین !

خسرو

شاه من ! این ها که می گویی همه سیاست است .

شیرین

به عقیده ی من محبت بهانه است .

نه ... نه ... خانه ی دلم ویرانه ای است ،

خسرو

اگر در جهان بی سرزمین و بی وطن بمانم ،

بدون تو در عالم يك روز هم زنده نمانم !

هم تختم، هم تاجم، قربان تو است،
 (در حالی که شمشیرش را تقدیم می‌کند)
 این شمشیر... اگر میل داری جانم را خود بگیر.
 (درپیش شیرین زانو می‌زند)

شیرین
 شاپور
 خسرو
 شاپور

بلند شوید، کوچک و کم نشوید، من باور می‌کنم،
 آرام باشید... فلاکت به مارو کرده،
 بیان کن، چه فلاکتی؟
 به سرحد ما،

قشون فرهاد هجوم آورده،

قشون فرهاد؟

شیرین
 خسرو
 شاپور

زود باش، يك حرف درست و حسابی بزن.
 از صدای او اردوی ما پراکنده می‌شود،
 بخت ما را نگاه کن، خیلی بد آورده،
 او تمام ایران را ویرانه خواهد کرد...

در بازوان او زور زمین است،

یقین مادرم این جنگ را مقرر داشته،

بگذار دلیران شمشیر به کمر ببندند،

باید در ایران، حتی يك نفر هم نماند.

قرار من هم چنین است اما!

به عقیده‌ی من این سیاست به نتیجه نمی‌رسد.

شیرین

خسرو

شاپور

خسرو
شاپور

پس توجه می‌گویی؟
اندکی مهلت دهید.

سیاست شاپور بیفایده نمی‌شود...
با سر تعظیم می‌کند.

پرده

صحنه‌ی ششم

مرز ایران، جبهه جنگ است، توپال با يك نفر سرباز زد
و خورد می‌کند.

دست نگهدار... بند چاروغم باز شد.

توپال

اوخم می‌شود که بند چاروغش را ببندد، دشمن می‌خواهد
او را بزند.

می‌گویم دست نگهدار، مرد نیستی؟

توپال

نخیر، به وقت نبرد من يك سرباز هستم.

سرباز

(در حالی که ادایش را درمی‌آورد) «نخیر به وقت نبرد

توپال

من يك سرباز هستم.»

مثل این که از قیافه‌ات خون می‌چکد.

پس بیا، به من هم توپال می‌گویند!

زدو خورد می‌کنند، توپال او را می‌زند و بر زمین می‌اندازد.

توپال

پس اینطور، به وقت جنگ سرباز این بوده ؟
توپال باغرور دوروبر را می گردد، درحالی که به طرف
سرباز کشته شده رو می کند:

ای آشنا! احوال تو چطور است؟

مثل این که بدنت به تخته تبدیل شد؟

او را با دستش لمس می کند،

به... اینکه مرده، حرفی بزن، ای پسر!

امان، اهورامزدا... از گناهم بگذر!

فتنه در حالی که با دوسرباز زدوخورد می کند، می آید.
توپال شمشیر خود را برداشته یکی از سربازها را زخمی
می کند، آن یکی هم فرار می کند.

توپال

له لاهات را دیدی؟ از من ترسیدند.

به من دیگر توپال نگو، من پهلو انم!...

خاکستر برسرت... از این ترسیدند!

پس من؟

فتنه

توپال

تو دلاوری، ای دلبر باناز!

عاشقم به حسن جمالی که در تو است،

به آن لبان یاقوتت، به آن خط و خالت

ساکت، احمق...، اشتهای این رانگاه کن!

فتنه

مرگ من، بیا باهم زن و شوهر بشویم.

توپال

تو هم مردی؟

فتنه

(هول کرده) چطور مگر... چه شده ؟

توپال

فتنه

آنها که مردند، در میدان نبرد،

از عشق حرف نمی‌زنند... بیفت جلویم.

توپال

(در حالی که خودش را بر زمین می‌افکند.) بیا ... بیا مرا -

بکش، بیا جانم را بگیر، خونم را بر تو حلال می‌کنم.

فتنه چشمهایش را می‌بندد،

بگو، چرا آه کشیدی، ای جانان نازنین؟

توپال

يك آن هم شیرین از یادم نمی‌رود.

فتنه

او الان در غربت، به تنهایی حسرت می‌کشد،

باید خود را به شیرین برسانم .

راه‌ها ترسناک است، ای صنم نازنین!

توپال

بگذار باشد، از این راه نمی‌توانم برگردم ،

فتنه

کوه‌ها و صخره‌ها را زیر پا می‌گذارم

و باید او را پیدا کنم.

جسارت را نگاه کن!

توپال

شاپور از سمت چپ می‌آید.

بگو که هستی، چه کاره‌ای؟

فتنه

يك انسان زنده .

شاپور

بگوئید، فرهاد قهرمان کجا است؟

فرهاد؟ مگر تو فرهاد را می‌شناسی؟

فتنه

او دوست من است، هم برادرم.

شاپور

رفیق قدیمی من است و نیز همراز کهنه‌ام،

حالا باید من با فرهاد دیدار کنم.	
الان اودارد جبهه‌ی [دشمن را] می‌شکافد،	تو بال
می‌شود نزدیک شد؟	
او را نشان بدهید.	شاپور
آن فرزند عشقی مقدس را!	
فرهاد درحالی که زد و خورد می‌کند از جناح راست می‌آید،	
او خیلی چالاک است. شاپور او را می‌بیند.	
هایدی، نعره بکشید، پیش بروید،	فرهاد
ای دلیران جوانمرد سرزمین آذران!	
فرهاد! لحظه‌ای دست نگه‌دار،	شاپور
بگو، که هستی؟... شاپور؟	فرهاد
دوست عزیز!... تو هستی؟	
عهد ما این است:	شاپور
در ایام تنگی دست بهم داده، به هم‌دیگر کمک کنیم.	
دل‌م باچه خوشبختی در سینه‌ام می‌تپد.	فرهاد
آن‌ها هم‌دیگر را در آغوش گرفته و می‌بوسند.	
ده سال است، ده سال است که از هم جدا شده‌ایم...	فرهاد
لیکن دل‌هایمان جدا نشده،	شاپور
یک، این چنین دوستی داریم...	
خوشبخت باش، برادر،	فرهاد
چون که تونقاش هستی و من پیکرتراش،	

هنرمان یکی است، دلمان یکی!

در این زمان هم ما همچنان دوست هستیم،

دلیران به دوستی، بی وفا نمی شوند،

(در حالی که به مطلبی بی برده) بنشینیم.. در حرفت معنایی

هست

شاپور

فرهاد

بی وفائی پیشه‌ی من نیست،

دلم و محبتم شاهد من است،

بگو ببینم، معنای سخنت چیست؟

این سخنت را بهانه چیست؟

شاپور ساکت می ماند.

به چه علت حرف نمی زنی؟

این بخت من است...!

فرهاد برادر من است، ایران وطن من،

وطنم را دوست و برادرم چپاول می کند!

پیش تمام ملت دارم سرافکننده می شوم

فرهاد به فکر فرو رفته

به خاطر من به ایران رحم کن،

آنها با دست خودت به ویرانه‌ای تبدیل مکن.

قصد من غارت کردن ایران نیست.

جنگ من با خسرو است، این را توهم بدان.

او عشق مزا ربوده است.

اکنون سینه‌ی من زمستان طوفانی است...

شاپور

فرهاد

من قصد آمدن به اینجا را نداشتم... شیرین مرا فرستاد.	شاپور
درد و اندوه او هم از سرش گذشته .	
شیرین را می گویی؟ او خودش ترا فرستاد؟	فرهاد
پس چطور؟ او خودش مرا فرستاد .	شاپور
چه می گوید؟ پس قصدش چه است؟	فرهاد
می گوید: انگیزه‌ی این نبرد چیست؟	شاپور
پس چه می خواهد باشد، شیرین ولیعهد ما است،	فرهاد
ما برای رهایی او پیکار می کنیم.	
می گوید: خون‌هایی که ریخته می شود به ناحق است.	شاپور
پس این‌طورا خون‌هایی که ریخته می شود به ناحق	فرهاد
است ...	

جبهه‌ها داغان کردم و اردوها گرفتم،
 به دامان کوه‌ها و لوله انداختم،
 به خاطر چه چیز؟ به خاطر چه کسی داستان آفریدم؟
 با دستم خون ریختم، به گناه آلوده شدم،
 او هم به خاطر شهرت و آوازه مرا فراموش کرد،
 معلوم است، دست خسرو را گرفته است،
 به اردو فرمان بده، عقب‌نشینی کنند،
 بیا و به ناحق دلیران را به کشتن نده،
 خسرو می گوید بیا بد آشتی کنیم،
 مانند خون بجوشیم و درهم شویم

شاپور

فرهاد

آشتی کنیم، آشتی کنیم؟... يك آدم فهمیده ،
با دشمن نامرد، نمی تواند آشتی کند ،
تا شیرین از آن قفس سنگی، آزاد نشود،
لباس جبهه و جنگم را در نمی آورم!

شاپور

برادرم! این عناد کردن، به عقیده‌ی من بی مورد است.
خسرو که، با بانو آشتی خواهد کرد،
تا وقت باقی است، تو اردو را به عقب بکش،
بگذار از دستت به ما خوبی بیاید.

فرهاد

تا هنگام مذاکره‌ی سرکردگان دولت،
جنگ من ادامه خواهد داشت،
درحالی که به شمشیرتکیه می کند،
اهورامزدا!... اهورامزدا... باری از گناهم بگذر،
باد سیاه زندگی بر سرما بوزید .
اگر برآستی، او در آغوش سرزمین های بیگانه افتاد ،
باران و توفان بر اجاق مام مهین نبارد!
گریه نکند سرزمین آذران، اشک نریزد وطن!
بگذار بدرخشد اخترما در میان تاریکی ها...!

صحنه‌ی هفتم

قصر شیرین ، مهتاب. شیرین و فتنه در ایوان نشسته‌اند .
شیرین کتاب می‌خواند. فتنه چنگ می‌نوازد و می‌خواند.
(توجهش را از کتاب می‌گیرد) بنواز، بنواز، تا به زبان
بباید تارهای چنگ.

شیرین

تا شهر خیال به ابرها پرواز کند.
بنواز. تا نغمه‌ی پروپال دارت، جهان را سیر کند،
تا فرشتگان برای بوسه زدن بردستت جمع شوند.
بنواز که ، حکم زمان سردرگم است،
آسمان را بردل سودائی است،
بنواز تا کل کائنات برقص آیند،
شاد باشد انسانیت، خوشحال گردد زندگی !

(درحالی که نواختن را قطع می‌کند) خوشحال باش ، تو
هم شاد باش، تو هم بخند،
شیرین ! این دنیائی که تو می‌گویی و این زندگی که
تو آرزو می‌کنی.

فتنه

پرنده‌ای است دائم در کوچ،
شیرین از سینه‌اش کاغذی درمی‌آورد و باحزن می‌خواند
(به فتنه) بیچاره ... بیچاره مادرم که از دنیا کوچ
کرد و رفت

شیرین

[بالاخره] آن که امروز زاده می شود، روزی خواهد مرد.	فتنه
نه، حسرت دیدار من او را کشت.	شیرین
آه، خیال من، محنت من...	
باری، کاش او را درواپسین نفس می دیدم،	
و از آن لبانش بوسه هائی می چیدم...	
مادر... مادر... گفته، اشکی می ریختم!	
و کاش دسته گلی بر قبرش نثار می کردم،	
تقصیر خودت است... خیال را باور کردی،	فتنه
مادر تنی ات را به آن روز افکندی،	
درست است... در وقتش آذربابا گفت،	شیرین
سرنوشتی دیگر در بخت من بوده...	
درست است... خیالات مرامجو کرد،	
امان، که من سرنوشت وحشتناکی دارم،	
فرهاد که تا حال از یادت فراموش نشده؟	فتنه
وجدانی که در اوست سزاوار سجده است،	شیرین
اگر اینطور است زحمت بکش فرهاد را دوست بدار،	فتنه
تو شربت عشق را از دست او بنوش.	
پس خسرو؟	شیرین
خواستار خسرو زیاد پیدا می شود.	فتنه
فرهاد نه تختی دارد و نه تاجی.	
خسرو هم [به خاطر من] از تخت و تاجش می گذرد	شیرین

ندیدی از مریم جدا شد، بیچاره،
 در حالی که کمترین محبتی هم از من ندیده.
 طالع او هم، همه سیاهی می آورد،
 آفتابش در تاریکی ها غرق می شود.
 شاید، هر يك جا دوست داشته باشی؟!
 فعلا با کسی اری نبسته ام،
 خسرو فرمانروای فرهاد قهرمان.
 روزگار آنها را رو در روی هم سقین داده.
 در سینه‌ی هر کس، دلی بزرگ باشد،
 محبت او غالب خواهد شد،

فتنه

شیرین

اگر چنین است... اشتهایت را از خسرو ببر.
 فرهاد با عشق خود غالب خواهد آمد.

فتنه

بده بنوازم تا اندوه و خیال از سرم پراکنده شود،
 خیال همانند زهر دارد مرا آب می کند...
 چنگ می نوازد، فرهاد به باغچه می آید، موسیقی را گوش
 می کند

شیرین

از آوای چنگ هجرانی خوانده می شود.
 و از لرزش انگشتان جانان.

فرهاد

شاید هم سو گلم مرا یاد می کند،
 آنچه را که سر گذشتم بوده، می فهمد.
 شاید هم آفتاب بر قلبش طلوع کرده،

گویا آن دلبر نازنین عشقم را باور کرده .

فرهاد به ایوان نزدیک می شود ،

عصرتان به خیر ...

میزدین و فتنه به بامی شیرین ...

بسی روز در حانی دلم به گردن فرهاد می اندازد ،

فرهاد ... برادر ...

خیلی سلامت بس از وفادار دلم

مستطاب ایوان (نزدیک بیا ، اندکی نزدیک بیا ، باری ،

پراکنده کن اضطراب های دلم را !

من در برابر این لطف [و محبت] خیلی ممنونم ،

در این دنیای بی پایان ، هر چقدر که هستم ،

در خدمتگزاری تو با جان حاضرم ،

با عهد و پیمان نخستین حاضرم ،

سرتعظیم فرود می آورم -

این را باور می کنم ، براستی که تو ،

بزرگتر از هر نعمت جهان هستی ،

این است که ، از فکر تو بعضی شبها ،

تا سحرگاه ، دلم در سینه می تپد !

اندکی صبر کن ! ...

هنوز صبر دارم ...

اگر آب های بی پایان به دریا روی آورد ،

فتنه

فرهاد

شیرین

فرهاد

شیرین

فرهاد

خزیننه، جان ~~خزیننه~~ می خورد.

شیرین

در صیدایت طنین حقیقت را می شنوم.

به استقبال آن، آسمانها نور بیفشانند،

به هر آرزویت بررسی و به وصال،

درمان این، پیش تو است، شیرین!

فتنه

اینها که گفتم، فقط حرف نباشد،

به فرهاد دل ببند، در انتظار است،

او اکنون هم چون آویخته‌ای بردار است.

مگر قلب مرا سنگ به گمان می آوری؟

شیرین

در دلم دارد تارهای رباب پاره می شود.

او سرش را به ستون ایوان نهاده و به فکر فرو می رود.

شیرین! به تو غمخواری نمی آید،

فرهاد

فرجام این محبت شادی است،

اکنون با بیستون وارد جنگ می شوم،

بینم این نبرد چه نتیجه خواهد داد؟

چطور؟ بابیستون؟ این چیست، حرف بزنی؟

شیرین

چه کنم، دیگر چاره‌ای نمانده.

فرهاد

من اگر بتوانم کوه بیستون را بشکافم،

و به این زودی‌ها بتوانم تمام کنم،

خسرو در آن هنگام از تو دست خواهد کشید،

۱- مقصود این است که عشق مرا، مرگی نیست و جاودان است.

پس چنین است ~~که~~ حرف داده‌ام.

این سزا خسرو می‌گوید؟

او می‌گوید، بکنه.

بینم دست طالع چه خواهد کرد!

قدرت يك انسان به آن کوه چه می‌تواند بکند؟

زمان آشفته است، دور نرو!

عقوم کن، حرف داده‌ام، هر که از حرفش برگردد،

سزاوار است که بر فرزند انسان ننگ و عار باشد.

اگر از شرطی که بسته شده، خود را کنار بکشم،

قدرت عشق را درمانده می‌گویند.

نه، من بر تو این را شایسته نمی‌بینم،

طعنه و تهمت به انسان بدتر از مرگ است

پس حالا چه کنم؟

دعای خیر بده!

به زیر پایم زمین نلرزد،

آفتاب نورش را از من نگیرد،

بر سرم باد سیاه نوزد،

خواب از چشمانم برای همیشه رخت بر بندد

بر دلم شبهه و ترس راه نیاید.

بالبان چون گلت دعای خیر بده!

شیرین

فرهاد

شیرین

فرهاد

شیرین

فرهاد

شیرین

فرهاد

۱- یعنی قول داده‌ام یا عهد و قرار بسته‌ام.

به زیر پایم زمین نلرزد...

شیرین

برای تو هر زمان، دعای خیر می گویم.

برو، از این امتحان پیروز برگرد،

تیرو کمانت به سنگها نخورد،

حکم زمان دوست تو باشد،

توان هر انسان، هر صخره و هر کوه،

در پشت زانو زده بادلت بلرزد،

آهنگ هزار پیروزی بر پیشانیست نوشته باد،

به نامت افتخار کند، سرزمین آذران!

الوداع، شبستان بخیر ماند!

فرهاد

برو، درفش هنرت بر آسمان سرافرازدا!

شیرین

فرهاد مرفرود می کند و می رود. فتنه از پشت سرش آب

می ریزد.

شیرین باحالت بی طاقی به درختی که در باغچه است تکیه

می کند.

این هم يك جدایی، این هم يك هجران .

فتنه

خون از رگهای دلم دارد خارج می شود...

چقدر متواضع بامعنائی است،

شیرین

آه ... در او چه ارادهی بزرگی است...

اگر با آتش هم روبرو شود عقب بر نمی گردد .

۱- یعنی حکم زمان بروفق مراد و به کام تو باشد.

جایگاه آن فرزند خاک، آسمان‌ها است.

از پستان مادر، شیر حلال نوشیده،

و از دیدار نخستین دلهای شوریده .

به لعنت آبی، اگر او را دوست نداشته باشی!

فتنه با عصبانیت، بدخانه می‌رود.

(دعا می‌کند) اهورامزدا... تو جوانمردی، فرهاد نام

را آفریدی، برای چه او را گرفتار درد کردی، بگو،

گناهش چیست؟

عشق او دریائی است، چه می‌شود که تو از آن،

با دست خود قطره‌ای بر دلم بچکانی...

هوا تاریک می‌شود، اندکی بعد سحر است، شیپور نواخته

می‌شود، شاپور می‌آید، شیرین با فتنه به ایوان می‌آیند.

فرمانروا برای دیدن شما تشریف فرما می‌شوند،

بیش از این صبر و قرار ندارند.

یک کمی هم عصبانی هستند، اینرا بفهمید!

یکی هم، شاه بودنش را فراموش نکنید.

سرخم می‌کند.

خود را اگر مانند شاه نشان دهد،

به شاه جواب شاهانه می‌دهند!

آه، قربان این زیانت‌گرم.

خسرو فرمانروایی عالی‌جناب است؟

فتنه

شیرین

شاپور

شیرین

فتنه

شاپور

از قدرت او مرگ به دور است.

اگر از این شرط قدمی کنار نهد،

این در عالم عشق، نامردی است.

آیا چنین نام زشتی شایسته‌ی شاه است؟

بدون آن هم این زندگی در چشمم هیچ است.^۱

بدان آنکه در برابرت ایستاده یک فرمانرواست!

در دستم هم قانون است و هم زور!...

در فکر نشان دادن زورت هستی؟

نه... نه... از زبان شاه لغزشی سرزد،

دل او از ابریشم هم نازکتر است،

در دنیا فقط فکر و ذکرش توهستی،

چرب زبانی نکن!... زور هم دوست من است،

در آتش انتقام، دلم زبانه می کشد،

این چه روزگاری است که معماری گدا^۲،

مرا در جهان رسوا خواهد کرد.

شیرین

خسرو

شیرین

شاپور

خسرو

فتنه

با غضب قدم می زند

او، گدا نیست!... ای فرمانروای بزرگ!

۱ - منظور این است که شیرین در بالا گفت: به شاه نام زشت شایسته

نیست، حالا خسرو می گوید: اکنون هم که نام زشت ندارم، باز هم این زندگی در نظرم هیچ است.

۲ - منظور فرهاد است.

او هم وجدان، وهم عشق دارد.

سعی کنید او از دستتان نرود.

خیلی زحمت نکشید، از شما راضی هستیم.

(داخل می‌شود، در حالی که به شیرین سرخم کرده تعظیم

می‌کند)

از سحری که در سرزمین ایران زاده می‌شود،

به تو سلام باد، ای زیبای خوشبخت!

من اسیر عشقم، به مرحمت آی!

در برابر این حرمت‌داری، خیلی ممنونم؛

در این ملک دنیا، هر قدر که هستم،

اگر جهان از بیخ و بن دگرگون شود،

من از گفته‌ی خود بر نمی‌گردم،

شما با فرهاد شرط‌بندی کرده‌اید،

بدون اینکه از شرط بسته شده، نتیجه‌ای بدست آید،

چه می‌توانم بگویم؟

معلوم من است،

شرطی که بسته‌ام، نیز یک تسلی است.

چگونه؟

اگر او را به آتش هم بیندازم،

اگر گلویش را بگیرم و بدار آویزم،

او باز هم در جهان، زنده خواهد ماند.

فتنه

خسرو

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

شیرین

خسرو

دل هر انسانی، برای خود دنیایی دارد.	
دل من هم باز یچه نیست.	خسرو
بدان که، عهد بعدی ام شمشیر است، اما،	
محبت بازور گویی نمی تواند در يك جا زندگی کند،	شیرین
تیری که به عشق پرتاب شود، زود به پوچی می خورد.	
از ازل در جهان قانون دیگری هم بوده است.	
با دل است که می توان بردن فرمانروایی کرد.	
آن دل در سینه‌ی من هم بود،	خسرو
سیل‌های زمان آنرا شست و برد.	
حالا تصمیم، از آن شمشیر و زور است.	
تمام گناهان نیز از آن محبت است!...	
فرهاد نیز از چنان نیرویی دارد.	شیرین
در پیشگاه او کوه‌ها به زانو می آیند.	
با هر نعره‌اش آذرخش آب می شود.	
شاهان از فریاد او، ترك تاج می کنند.	
لیکن... سرچنین فرهادی، حتی يك روز هم،	
با غرور، رو در روی عشق نایستاد.	
دل‌باختگان راستین چنین آفریده می شوند.	فتنه
پس قول آخری که دادی؟... تصمیم نهائیت چیست؟	خسرو
قولی که داده‌ام؟ به نظر من، روشن است.	شیرین
دل يك زن، نشستگاه که نیست!	

هر قدر که جان دارم، هر اندازه که هستم،
حتی اگر بمیرم هم، تسلیم زور نمی شوم.
از امروز دوست دارم، او را دوست دارم!
آن فرزند دلیر سرزمین مادری ام را!

خسرو

(با غضب) بگذار باشد، از آسمانها آتش ببارد!

قلب جهان را توفانها بدرد!

حالا که طالع من سیاهی آورد...

(درحالی که حرف او را قطع می کند) شاه من! اندکی

شاپور

اضطرابها را بدور بریزید.

اندکی آتش حرصتان را فرو نشانید،

شیرین با این حرفها شما را می آزماید...

چقدر زبان شما تلخ است!...

سوگلی تان پریشان شده است،

خیر، مرا شیطانها گول زده بودند.

شیرین

آه... ای کاهن دروغگو ترا روزگار،

ببینم که در این جهان تبدیل به خاکسنگند!

و ترا به آغوش آتش جهنم بسپارد!

شاپور به اضطراب و التهاب می افتد.

آخرین جوابم به شما فقط این است:

دختری که با تحقیر و تهدید خواسته بشود،

در این صورت، حتی به خدا هم دل نمی بندد...!

خسرو

شنیدی؟ شنیدی؟ از امروز به بعد،
دهانم در عالم آتش خواهد فشانند،
کاشانه‌ی خیلی‌ها به باد خواهد رفت،
بگذار باشد، باور کن که هر قدر زنده‌ام،
به آشیانه‌ی این عشق آتش خواهم زد.
با حرص می‌رود، به دنبالش شاپور خارج می‌شود.
(در حالی که دور کردن فتنه را در آغوش می‌گیرد.)
من حالا دانستم که، فرهاد کبیر است!
این اسم به آوازه‌ی اوزینده است.
هم زندگی‌ام هم عشقم بر او حلال است.
به آن فرزند کبیر سرزمین آذران! ...
فتنه با خوشحالی و شوق زدگی روی شیرین را می‌بوسد.

شیرین

پرده

صحنه‌ی هشتم

کوه بیستون، فرهاد بر سینه‌ی کوه شکل شیرین رامی‌کند.
شاپور در لباس کاهن. بعد از سلام و علیک:
آنجا بین ایران و بیزانس جنگ تن‌به‌تن در کار است،
تو هم کوه می‌کنی ...
انسان چنین است،

شاپور

فرهاد

از يك طرف ويران می کند ، از طرف دیگر آباد
می گرداند.

گاه لکه می آفریند، گاه زینت می کند.

ایران یا بیزانس، کدام غالب می شود؟

جبهه [همواره] مانند باد سمت خود را عوض می کند .

دولت بیزانس هم نیرومند است، بدان!

جنگیدن با او خیلی هم آسان نیست!

خوب این که با سروصدا پی افکنده‌ای چیست؟

نه قصر است و نه زندان،

این يك پرستشگاه است، یادگاری ازمن!

تا روزگار و دوران می آید و می گردد!

جهان هم پیر خواهد شد،

و ماهم که می میریم و می رویم، این خواهد ماند .

آه... تو هم چه را می گذاری و دنبال چه می گردی .

بعد از مرگ من، دنیا داغان و متلاشی شود.

(می نشیند)

نترس، تو هم اگر بمیری، دنیا نابود نمی شود.

تعداد آدم‌های اضافی زیاد نیست!...

آن که به خاطر شهرت و جاه‌طلبی به راه ضدهرحقی

می رود ،

و مانند کرم، دل و مغزش را می خورد،

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

و آن که بگوید بر چهره‌ی خورشید لکه هست ...

(در حالی که دهن دره می‌کند) سردر نمی‌آورم ...

آخر باید سری باشد، [تأبتوان سر در آورد]

چه شده، مگر سرما دیک است؟

نه بابا، سرما دیک نیست،

در دیک آب می‌جوشد، در سرهم فکر،

بلندشو، نزدیک بیا، به این لوحه نگاه کن،

در این دنیا، از ما فقط تلاش خواهد ماند.

زنده باش، من می‌روم، راهم دراز است.

(شاپور سرفه کنان می‌رود)

راه نیک!

(به کنار می‌رود و شکل را تماشا می‌کند.)

رویت مانند خورشید درخشان است،

ای صنمی که با عشقت زندگی‌ام را خندان کرده‌ای،

بگذار حالا جهان بر تو حسد ببرد،

بگذار از گل جمالت آفتاب نور بگیرد،

و ستارگان بر زیباییت به سلام آیند.

(در حالی که تیشه‌اش را درمی‌دارد) تسلیم شو، ای کوه

بیستون!

زبان بکشد آتش جاودانه‌ی عشقم!

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

فرهاد داخل شکافی که کنده ، می رود. از داخل شکاف
صدای تیشه به گوش می رسد، از سمت چپ شیرویه با يك
دسته [سرباز] می آید . او بالای کوه رفته و به میدان جنگ
نظاره می کند.

شیرویه

اوست، او مریم است، هنر را نگاه کن!
قشون ایران در حالی که به عقب فرار می کنند ،
تسلیم می شوند...
آه... مریم... مادر!

دست هایم نموده، اگر به تو می رسید،
سرت را مثل يك گنجشك از تنت جدا می کردم!
شیرویه! اگر دل مادری بگرید،

مجاهد

در سرزمین ایل، مایه سیاه گرفته می شود،
در دنیا هر چیز مرتبه‌ی خود دارد ...

او مادر نیست، فرومایه است!

شیرویه

نزدیک بیا، به این کشتار بی پایان نگاه کن،
اوست، مریم است آن که این خونریزی را بر اه انداخته،
من پسر او نیستم، دشمن او هستم!

يك دفعه چشمانش به شکل می افتد.

امان... چقدر زیبا است، مثل این که فرشته است،
چه کسی می داند کیف زندگی با او ، از آن کیست ؟
ببینم سر نوشت، قسمت مرا چه نگاشته ،

من هم در دلم عشق و آرزوئی دارم،
آه شیرین!... کاش شبی به وضال تو می رسیدم...
بر روی بازوانت سر می نهادم و لحظه‌ای به خواب
می رفتم.

می‌خواهند بروند، شاپور در جلوی آنها سبز می‌شود.
آها... تو اینجا، حرف بزنی، چه خبر است؟
در تمام جبهه‌ها سرهای [بریده] بر روی هم انباشته
است،

می‌ترسم و وطنمان ایران از دست برود ،
الان، قشون بیزانس از قره داغ سرازیر شدند
در نزدیک آغ‌گول هم اردو آماده کرده‌اند.
اگر ما در اولین فرصت به آنها نرسیم.
سربازانمان در آب غرق خواهند شد.

پس کار کوه بیستون زود تمام خواهد شد؟
نه جانم، این کوه را کار بسیار است ،
از حالا تا بیستون کنده شود،
از آن طرف، از آغ‌گول برای حمله هبور کنیم.
برویم.

می‌روند. از طرف چپ مریم در حال زدو خورد بایک دسته
از قشون ایران می‌آید. اردوی ایران تلفات زیادی متحمل
شده .

مریم با شمشیرش از خود شجاعت نشان می‌دهد يك دفعه
چشمش به شکل شیرین می‌افتد.

(به محض دیدن شکل) ای آفتی که خانه و کاشانه‌ام را
ویران کرده‌ای!

هنوز قیامت به پا خواهد شد، قیامت!

(به افراد خودش) بروید، زود فرهاد را از آنجا صدا
کنید.

ای شاهزاده، انسان هم به این غار می‌تواند پانهد؟
زود باش، زیاد حرف نزن.

(دو نفر وارد غار می‌شوند.)

اگر این کوه کنده شود،

به سلطنت ایران کمک خواهد شد،

و آنها اردوی خود را بسیج خواهند کرد،

و به سوی خاک بیزانس [هجوم خواهند برد].

مریم باز هم در حالی که به شکل نزدیک می‌شود،

آه با چه هنرمندی بزرگی نقش شده!

فردا، به طالع او روز درخشانی است!

او را خسرو دوست می‌دارد... فرهاد به خاطرش جان

می‌دهد...

من هم بختی ندارم، از زخم خون می‌چکد...

بگذار باشد، دلم خواهان انتقام است،

مریم

صداها

مریم

مریم

تمام آرزوهایم برچشمانم ماندا!

فرهاد از غار خارج می‌شود. مریم درحالی که خود را کنا می‌کشد

مریم بگو ببینم، این کوه را برای چه می‌شکافی؟

فرهاد انسان برای شکافتن کوه‌ها آفریده شده!

مریم اگر جوان مردی به حرفم جواب بده!

فرهاد تا حال که از زبانم دروغ خارج نشده.

مریم گفته‌ات دروغ است، فریب است،

در شکافتن این کوه چه فکری در سرداری؟

فرهاد امتحانی است برای قدرت عشق،

این هم دورانی است، حکم زمان است.

باعشق شیرین به محنت افتادم.

شما هم به این محبت تبریک بگوئید.

مریم خیر، نه عشقی است و نه انسان صادقی،

تو به اردوی ایران راه باز می‌کنی.

تمام سیاست‌ها معلوم من است!

این است، نگاه کن، دست‌هایم به خون آغشته است،

شمشیرت را برکش!

فرهاد شمشیرش را می‌کشد، مریم به طرف او حمله می‌کند.

فرهاد (در حالی که ایستاده است) ترا به‌اهورا مزدا قسم می‌دهم،

بامن رو در رو نیست!

مریم

آها، جوانمرد ترسو، چه شد آوازه‌ات؟

فرهاد مشهور هنرت این است؟!

مریم او را دنبال می‌کند، فرهاد با شمشیر از خودش دفاع می‌کند.

از پیشم فرار نکن، به من مریم می‌گویند!

این کم طالع از مرگت نمی‌ترسد!

(در حالی که شمشیر خود را بر زمین می‌اندازد) به تو التماس

فرهاد

می‌کنم،

دستم بالا نمی‌رود،

نگذار، در جهان گناهکار شوم.

در عمرم به زنی دست بلند نکرده‌ام،

و هیچ بافرشته رو درو نایستاده‌ام.

مریم در حالی که شمشیرش را بر زمین می‌گذارد، به فکر می‌رود.

مریم

اگر دشمنم هم باشی، دل مردانه‌ای داری،

معلوم است تقدیر فلک، چنین بوده ...

(در حالی که از طرف عقب می‌آید)

شیرویه

آها، اینجایی؟ ای زن بی‌وفا؟!

نامت سزاوار لعنت و نفرت است.

فرزندم، بیا و در این تنگنا کمکم باش،

مریم

خودت، اول از همه، در پشت من بایست.

به تو از پستان‌هایم شیر داده‌ام...

از خیانت خود خبر داری؟

شیرویه

تسلیم شو، تسلیم شو، ای ابلیس فتنه‌کار!

از امروز ما مادر و فرزند نیستیم...

من تسلیم شوم؟ تو هرگز این را نخواهی دید،

مریم

از امروز شیرم به تو حرام باد...

به مادر بیچاره‌ات، کمکت این است؟

کمکت، کمکت،... تسلیم شو، خائن!

شیرویه

این گفته‌هایت مرا فریب نمی‌دهد،

بافروختن ما به دولت بیزانس،

تو می‌خواهی نسل شاهنشاهی ما را نابود کنی؟

پس اینطور، نزدیک بیا، مادرت را بکش،

مریم

و روی آن پدر خائنت را خندان کن!

د، بیا، فرزند کورفهمم، بیا جنگ تن به تن آغاز کنیم،

باشد که، این فاجعه در تاریخ زنده بماند.

شیرویه در حالی که می‌خواهد هجوم کند، به روی مریم

شمشیر می‌کشد،

فرهاد فریاد می‌زند و شیرویه شمشیرش را بر زمین می‌اندازد.

دست نگهدار، بی‌ناموس، تو وجدان داری؟

فرهاد

پس رهم به روی مادرش دست بلند می‌کند،

شمشیر مریم بی اختیار از دستش می افتد ، يك حالت
پريشانی و بی طاقتی به او دست می دهد ، نظر همه متوجه
اوست .

مریم

فکر می کردم، پسر من انتقام مرا خواهد گرفت ،

او هم آرزوهایم را در دلم خفه کرد...

به که پشتگرمی توان کرد، به که باور توان کرد؟

اما دیده می شود که قسمت من این بوده ،

بمیر مریم، راه نیکبختی بسته شده .

پسرتنی مادری بدبخت،

بروی مادرش شمشیر می کشد، آسمانها فروریزند!

بگذار کائنات بر من بخندند!

بگذار کوهها از ناله‌ی من ویران شوند!

بجای اسیر شدن، مرگ بر من رواست...

مریم با خنجر خود را می درد و بر زمین می افتد.

بیرقها را بر زمین آورید، ما رسمی داریم،

فرهاد

به هنگام مرگ قهرمان، بیرقها پائین آورده می شود.

(بروی جنازه‌ی مریم، پرچی می اندازد)

(در حالی که در برابر او زانو می زند) این مرگ چقدر

فرهاد

مردانه است!

ماهیت زندگی وهستی را،

گاهی مرگ هم به جهانیان معلوم می‌دارد.
اگرچه تو مردی، اما از مرگ خود شکوه یافتی!
آه، زن بی طالع و مادر بی اقبال،
چه بگویم، چه بگویم من به این دوران!

پردہ‌ی چهارم

صحنہ‌ی نهم

اتاق خسرو، طرف راست رخت‌خواب گسترده، خسرو و وزیر داخل می‌شوند.

از شب خیلی گذشته است؟

خسرو

من فعلا با شما هستم،

وزیر

غم مخورید، فرما فروا...

خیلی خسته‌ام، خوابم می‌آید.

خسرو

راحت باشید، ای شاه بزرگ!

وزیر

خدای یگانه به درد شما،

در هر زمان کمک باشد...

دود از سرم بلند می‌شود...

خسرو

گوئی پرتگاه‌ها،

در برابرم دهان گشوده‌اند ،

شاید هم توفانی است ،

در سرنوشت پیرمن ،

وزیر

بعضی موقع می‌شود، در انسان،

شبح و خیالات ترسناکی [پدید آید]

اما بعد از خواب و استراحت؛

این حالات فراموش می‌گردد.

بخواهید اندکی خستگی در کنید .

خسرو

فعلا بایست و گوش بده،

اگر فرهاد آن کوه را بشکافت،

اجاق طالع من،

آیا خاموش خواهد شد؟

وزیر

شاه من! ... این غم را فراموش کنید،

هنگامیکه فرهاد بیاید،

امتحان دیگری، هم،

به او تکلیف می‌کنید.

خسرو

خیر، من حرف داده‌ام،

این آخرین امتحان است...

شاهد ما، زمان است،

مرد از حرف خود فرار نمی‌کند.

وزیر

(در حالی که می‌خواهد حرف دروغ و تحریک کننده‌ای بگوید)

اگر چنین است... فرهاد شیرین را تصاحب خواهد کرد.
ساکت باش! اگر از تمام کائنات آتش بیارد،
آنی شیرین را از دست نمی‌دهم...

خسرو

به من از هر طرف، ریشخند می‌زنند،
همه دهن می‌گشایند و می‌گویند که : نگاه کن،
فرمانروا در دست‌ها بازیچه شد...

وزیر

چنین است... چنین است، فرمانروای بزرگ!
من اندکی دلم سوخت... یکی هم دشمنان،
زبان در می‌آورند، بی‌شک به شما می‌خندند،
کاش در این بازی نمی‌افتادید!...

خسرو

عیب ندارد، اگر سرنوشت من بازیچه هم قرار بگیرد،
در خلقت من، پشیمان شدن نیست...

بگذار، سرنوشت هر چه می‌خواهد، برای من بنویسد،
به من هم مادری دلیر شیر داده،
حتی اگر بر سرم آذرخش‌های آتشین بجهد،
باور کن تا آخرین نفس،

در این میدان شمشیر خواهم زد!
از طالع خود انتقام خواهم گرفت!
در بیرون مروضدا بلند می‌شود.

شاپور	فلاکت، فلاکت...؟
خسرو	این چیست؟ چه شده؟
شاپور	فلاکت، فلاکت... کو فرمانروا؟
	شاپور داخل می‌شود.
	آه زبانم به گفتن نمی‌آید، ای شاه من!...
خسرو	بگو چه مصیبتی است؟
شاپور	يك خبر سیاه!
	فرستادگان با خبری سیاه برگشتند...
خسرو	می‌گویم، هر چه هست، مفصل شرح بده!
شاپور	چه کنم، در تنم توانی نمانده،
	می‌گویند، فرهاد دارد کار کوه را تمام می‌کند،
	و نیز، خودش هم سلامت و سر حال است،
	[می‌گویند] بعضی هنگام که صخره‌ها بر سرش فرو
	می‌ریزد،
	باز هم از جایی که ایستاده است، تکان نمی‌خورد،
	در پیش پاهایش کوه‌ها زانو می‌زنند،
	دربازوان او زور خدائی است!
	خسرو مایوس می‌شود، دستهایش با سستی به پهلویش
	می‌افتد.
خسرو	این خبر سیاه بر قلبم چکیده بود،
	غم‌ها، درونم را چون کرم می‌خورند...

من دارم مغلوب می شوم... درد چقدر بزرگ است!

سرم بر روی تنم همانند بارگرانی است،

درحالی که سرش را بادمش گرفته، بر تخت می نشیند.

این شکست مرا نیز اندوهگین می کند

(به طرف) آرزویش بردلش،

البته... خواهند ماند...

دنیا را عجب بازی‌هایی است،

يك معمار ساده‌ی بی آوازه و بی منصب،

با قدرت خود، بر ما غالب می شود،

(به طرف) خیر... با محبت خود غالب می آید،

(در حالی که به خود می آید) شاپور، دوست با وفا...

تنم آتش می گیرد،

هستی من همچون موم دارد آب می شود!

باری بگو، چاره‌ی دیگری داریم؟

تدبیری دگر ممکن تواند شد؟

نه، ای شاه من، این آخرین امتحان است!

نگو نه، این تهمت در طول عمرم،

لکه‌ای در کتاب تاریخم باقی می ماند.

زیاد غضبناک نشوید، ای فرمانروای بزرگ!

بهرتر این است که، شما اندکی بخوابید.

بخوابید تا اعصابتان آرامش پیدا کند...

شاپور

وزیر

شاپور

وزیر

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

خسرو

پس راه نجات دارد بسته می شود! ...
فرزند معمار سرزمین آذران،
بر شاه غالب می آید... بگذار باشد، اما
از نعره‌ی آخرین من توفانی بپا خواهد خاست!
در حالی که شمشیرش را که از دیوار آویزان است برمی دارد،
باز بگذار شمشیر به میدان آید،
من که در این جهان، به کام خود نرسیدم،
بگذار شیرین قسمت فرهاد نگردد!
دست‌هایش می لرزد .

شاپور

شاه من آرام باشید، فکرتان چیست؟
کنار برو ... خانه‌ی دلم ویرانه‌ای است...

خسرو

انتقام... من انتقام خواهم گرفت!

شاپور

از که انتقام خواهید گرفت؟

خسرو

از او... از شیرین!..

اگر فرهاد برگردد و او را زنده پیدانکند،

او به عشق که تیشه خواهد زد؟

آن وقت او را مانند گنجشکی خفه می کنم،

و برده بودنش را در برابرم، می بیند .

وزیر

شاهم! این هنر را وطن استقبال خواهد کرد،

شمشیر از هر پندی قدرتمندتر است.

سر او را ببر... والا اگر شیرین زنده بماند،

خسرو

سرانجام قسمت فرهاد خواهد شد.

لیکن، اکنون تنم به لرزه افتاد،

می لرزد... دست‌های من، می لرزد،

من به دلیران بی‌شمار شمشیر کشیده‌ام،

در وطن بیشترشان، بستان کاشته‌ام،

اما هیچ‌وقت این قدر نترسیده‌ام،

مثل این است که این دست‌ها مال من نیستند،

چقدر زیباست... اسیر زیبارویی شدن

بگذار باشد، شاید علاج من در این است.

او با عصبانیت می‌خواهد خارج شود.

(درحالی که جلو او را گرفته) امان است، به‌ما رحم کنید

ای فرمانروا!

شاپور

برو کنار، تصمیمی که گرفته‌ام عوض نمی‌شود،

پس دوستی؟ پس دوستیت با من چه شد؟

نکند عهد و پیمان را فراموش کرده‌ای؟

چه هست؟ چه می‌گویی؟

اندکی تأمل کنید...

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

به عقیده‌ی من، امتحان نهائی بی‌فایده نمی‌شود...

شاهم! اراده‌ای که کرده‌اید، زیبا است،

بیش از این تأمل نکنید، انتقام بگیرید،

به‌دل فرهاد توفان‌ها بیندازید!

درست است...

وزیر

خسرو

- شاپور دست نگهدارید، فرمانروای بزرگ!
 به عقیده‌ی من چنین تصمیمی نشانه‌ی ضعیف بودن است،
 به يك دختر بی سلاح، شمشیر بلند کردن ،
 اما به نام سلطنت لکه است.
- خسرو شاپور... راه دیگری نمانده است،
 ترا قسم می‌دهم به خدای بزرگ!
 مانع من نشو! ...
 نه، تدبیری دارم،
- شاپور این آخرین تدبیر را هم بشنو، فرمانروا!
 این را سیاست شاپور می‌گویند،
 اردوی شاه را سیاست پشتیبان است.
 خوب، تدبیر خود را هر چه هست بگو!
- خسرو لیکن این تدبیر را فاش نکنید،
 شاپور دوباره باید فرار کنم و پیش فرهاد بروم،
 و با خبری سیاه پناه براو ببرم.
- خسرو [تدبیرت] چیست؟
 شاپور ما دوست هستیم، به من ایمان بیاورید،
 به فرهاد می‌گویم ایران گرفتار مایمی شده .
 می‌گویم بیا و کوه‌ها را به ناحق نکن ،
 اجل شیرین را از تو جدا کرد.
 می‌گویم آن فرشته‌ی زیبا مرد،
 و چشمان عشق کور شد،

آن وقت دل فرهاد می‌ترکد،

بعد آرزوی شاه جامه‌ی عمل می‌پوشد.

خسرو به فکر می‌رود.

يك دفعه اگر دل او نترکد،

آرزوی شاه جامه‌ی عمل خواهد پوشید؟

می‌ترکد. نفس او شیرین است!

صدای او بدون شیرین در گلویش خفه می‌شود،

او باعشق شیرین قهرمان شد،

بدون او لحظه‌ای هم در روی زمین نمی‌ماند.

شاپورا! دوست عزیزم، درست می‌گویی،

درست است، من عقلم را گم کرده‌ام،

این تدبیری که اندیشیده‌ای زیباست، بله

برو، دست طالع یار تو باد!

این تدبیرا گر سر بگیری... سر بگیری اگر... باور کن،

توبه ایران صدر اعظم خواهی شد!

شاپور تعظیم می‌کند، وزیر باحسد، ناراحت می‌شود.

تاج و تختتان تا ابد جاوید باشد!

بختتان چون آفتاب بدرخشد!

راه درازی در پیش دارم... توقف جایز نیست!

راه يك هفته‌ای است، اگر اندکی دیر کنم،

تا من بر سرم کار کوه را تمام می‌کند،

وزیر

شاپور

خسرو

شاپور

وزیر . و آتش و فروغ بهختمان خاموش می شود .
اگر چنین است... درنگ نکن... حرکت کن ، چون
روزگار

خودت را مثل توفانها برسان!
اما مبارزه ای شایسته کن، تا حریف باور کند.
اما مبارزه ای شایسته کن، تا حریف باور کند.
بگذار سینه اش آتش بگیرد، زبانه بکشد و بسوزد!
شما خاطر جمع باشید، این که می رود شاپور است!
(می رود)

شاپور

من به قدرت او ایمان دارم،
او از برادرتنی هم به من نزدیک تر است،
از اول در دوستی محکم بوده اوست،

خسرو

درست است... او نسبت به شما خیلی مهربان است،
خیلی وقت است که خدمت گذاری می کند،
باز هم خواب از چشم تان می بارد ،
بخوا بید، آرام باشید... این لازم است!
خسرو تاج و لباسش را در آورده و به کناری می گذارد، بعد
پرده خواب گاهش را بادمش می گیرد.

وزیر

خوب، من خستگی بدر کنم،

خسرو

شما استراحت کنید .

وزیر

ببینیم ،

خسرو

امتحان بعدی چه نشان خواهد داد؟

(خسرو داخل اتاق خواب می‌شود)

(بخودی خود) بخواب، فرمانروای بزرگ، اندکی آرام-

وزیر

بگیر، لیکن اجل از گلویت چسبیده!

بخواب، خواب شیرین بینی... فرهاد خواهد مرد،

شاپور وزیر خواهد شد و کارترا روبراه خواهد کرد!...

بخواب، تنت در آب زمزم شنا کند،

قاتل تو پسر خودت خواهد بود!

شیرویه از طرف چپ با احتیاط وارد می‌شود.

خوابیده؟

شیرویه

صبر کن، باید احتیاط کرد!...

وزیر

شنیدی چه کرد آن شاپورسگ؟!

بله، گوش دادم، يك يك شنیدم...

شیرویه

اگر سرنگیرد، وزارت از دست خواهد رفت،

وزیر

تو هم که شیرین را خواهی باخت،

درست نگاهش کن، بخواب رفته؟

شیرویه

فرمانروای بزرگ ...

وزیر

من راه درازی در پیش دارم.

(جواب نمی‌شنود)

به خواب رفته، شیرویه!

در دلم سوز سرما و کوه یخها انباشته شده،

شیرویه

- ترس می‌درد مرا چون گرگ
- وزیر دلیر ترس سرش نمی‌شود... از تصمیم برگشتن،
اما، به مرگ تو راه می‌گشاید.
- شیرویه اندکی صبر کن، دست‌هایم می‌لرزد،
تب سیاه دارد جانم را می‌گیرد.
- وزیر به خودت آرامش بده، اندکی دل و جرئت داشته باش،
به هنگام جنایت تأخیر جایز نیست!
- شیرویه در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند، پرده
را بالا می‌زند، لیکن با خوف و دلهره خودش را عقب
می‌کشد.
- شیرویه امان... در چهره‌اش چه وحشت‌هایی نهفته است...
موهای سپید شده‌ی سرش،
در چشمانم، چه اندازه مهربان می‌آید.
- وزیر برای آخرین بار به تو می‌گویم،
والا داد و هوار می‌کشم و فریاد می‌زنم!
- شیرویه بگذار این وحشت و لرزش از دلم برود، اندکی تأمل
کن، ترا به خدا قسم می‌دهم!
- وزیر زود باش، زود، به صبح چیزی نمانده،
روشنایی جنایت را نمی‌پوشاند،
من دنیا دیده هستم، به حرف من گوش کن!

شیرویه باز داخل می‌شود . اندکی بعد صدای آه خسرو شنیده می‌شود، شیرویه خنجر خون‌آلود بدست برمی‌گردد. آنها پهلوی دیوار می‌ایستند و گوش می‌دهند.

آه، نامردا!... ای طالع کور، تقدیرت این بوده؟

درحالی که خود را وی زمین می‌کشد، از خوابگاه بیرون می‌آید، پسرش را که می‌بیند :

آه، پسر، نامردها مرا کشتند،

نزدیک بیا، برای آخرین دفعه ترا ببوسم ،

وزیر شیرویه را از پشت پرده تحریک می‌کند، اومی‌جهد و دوباره خنجری می‌زند. و با وحشت می‌پرد عقب .

امان!... فرزند نمک بحرامم... بگو، چه کار کردی؟

بگو، کدام نامرد است آن که ترا فریب داد؟

خونم را برتو، حلال می‌کنم،

و دودمانم را برتو، می‌سپارم و می‌روم،

اما به آخرین نصیحتم گوش بده :

آن نامرد به توهم خیانت خواهد کرد.

هر که است، فریب نخور، او را باور نکن ،

تا توهم به آتش خیانت نسوزی!

امان... در سخن اوچه معنائی نهفته است،

او در واپسین نفسش مرا فهماند ...

از یقه‌ی وزیر گرفته و از پشت پرده بیرون می‌کشد .

خسرو

شیرویه

بیا پیش روی او، به چشمان او نگاه کن!
تو مرا گول زدی، گمراهم کردی، ای پست فطرت
بگیر، این هم مال تو...

(وزیر نقش بر زمین می شود)

دست‌هایت پایدار باد!

خسرو

گناهان پدرت برگردن او باد!

خسرو می‌میرد، شیرویه باحیرت به صورت او نگاه می‌کند،

خنجر از دمتش می‌افتد.

پرده

پردہ‌ی پنجم

صحنه‌ی دهم

کوه بیستون، آن جا که کنده شده، از طرف راست کوه آبشار
می‌ریزد، سحر است، آفتاب بالا آمده. فرهاد در حالی که از
داخل غار (جائی که شکافته) بیرون می‌آید، بالای قله‌ی
زیبائی می‌ایستد، عرق پیشانی‌ش را پاک می‌کند، هیجاناتی
ناشی از احساس خوشبختی در چهره‌اش دیده می‌شود. او
تکیه برپشتکش کرده، به آفتاب نگاه می‌کند.

بخند، ای سحر نازنین... سحر سودایی!

فرهاد

در قلب دنیا مهربانی جاری شود!...

به من نیز نیرو بده...

تا ازین امتحان پیروز درآیم.

بخند، ای آفتاب نازنین... ای طبیعت مادر .
 چقدر باشکوه است، هنری، که در تو است!
 من باعشق این هنر زندگی می کنم!
 بخند، ای هستی بزرگ، ای جهان پاک!
 غم، جمال زیبای ترا زینده نیست!
 از هنگامی که بنیاد جهان پی افکنده شده تا کنون،
 این دست های انسان است که آوازه ی زیبایی تو است ،
 بخند، ای آفتاب نازنین، ای سحر سودائی!
 بر سرت بادهای توفانی نوزد!
 بخند، ای آفتاب نازنین... تا جهان بدرخشد!
 تا بر روی زمین مرگ و هجران نماند!
 پائین می آید و با آب آبخار دست و صورتش را می شوید ،
 لقمه ای نان می خورد.

فرهاد ... پسر، فرهاد... کجا هستی، فرهاد؟
 (فرهاد گوش می دهد)

جواب بده، کجا هستی، کجا هستی، فرهاد!
 صدای پدرم است!

فرهاد به سرعت می پرد بالای قله، این طرف و آن طرف سرک
 می کشد.

فرهاد... پسر، فرهاد!

این جا هستم، این جا هستم، پدر جان، بیا، بیا!

باز هم پدرم پیش از همه آمد...
باز هم پدرم است که مرا یاد کرده!
که می‌داند، در دل او چه می‌گذرد؟...

آذربابا با چهل، پنجاه نفر آذربایجانی می‌آید:

آه، پدرم...

جان فرزندم!

آن‌ها با هم دست می‌دهند و هم دیگر را در آغوش می‌گیرند.

خیلی پیر شدم،

گناهم چیست که من این قدر تنها بمانم؟

بیا پدر، بیا بنشین، اندکی خستگی در کن.

می‌نشینند، آذربابا در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می‌کند.

بیش از این تحمل ندارم، به خانه‌مان برگرد،

دل، تاب حسرت دیدار فرزند را نمی‌آورد،

آتش‌ها در جهان دیده‌ام و به آتش‌ها سوخته‌ام،

و ترا بزرگ کرده‌ام، بی وفایی نکن،

مرا تنها گذاشته و خانه‌ام را خراب نکن!

پدر، در این جهان سرورم توهستی،

تنها در برابر تو سر فرود آورده‌ام،

بدان که، اگر جهان زیر و زبر شده، واژگون گردد،

دعاهای تو از یادم فراموش نمی‌گردد.

هستی‌ام همیشه بتو افتخار می‌کند!

فرهاد

آذربابا

فرهاد

آذربابا

فرهاد

اگر روزی ترا یاد نکنم و پنبه‌هایت را بگوش جان
نشوم،

[باشد که] آذرخش آسمان در سرمن خاموش گردد!
(درحالی که قد و قواره‌ی فرهاد را می‌نگرد) چشمم روز بدت
را نبیند!

آذربای

تو شیرین‌ترین سختم در دهانم هستی!
تو داستان زبان‌ها هستی، پسر قهرمانم!
طالعت همیشه درخشان باد، پسرم!
لیکن از سرزمین مادریت دور افتادی،
اگر انسان از وطن خود جدا گردد، پیر می‌شود،
زود برگرد و ایل‌های خودمان را خوشحال کن،
بی تو دشت‌های مغان پریشان است!

هر قدر هم در غربت زندگی کنم،
مگر دل من از وطن مادری‌ام، می‌تواند جدا شود؟
نیک دریادم است، آن جنگل‌های انبوه،
و آن بنفشه‌های سردرگریان نهاده،

فرهاد

آن شب‌ها... آن سحرگاهان... آن چوپانان و آن
صداها؟

انسان جان خود را نمی‌تواند ترک کند!
از شیرین چه خبرداری، حرف آخرت چیست؟
چه خواهد شد... چشم او هم در راه است،

آذربای

فرهاد

اگر من بتوانم از این آخرین امتحان پیروز در آیم ،
جهان در دل شیرین جشن خواهد گرفت.

آذربایبا

آیا او ترا دوست دارد؟

فرهاد

دوست دارد، پدرجان!...

چقدر پاك است، وجدان او،

به شهرت فریفته نشد و گول نام را نخورد،

اونیز در جهان نام نیکی بر جای گذاشت،

دختری که در مقابل تاج خسرو کوچک نشد،

تنها در برابر عشق سرفروود آورد!...

اهورا مزدا... او را از نظر نینداز!

آذربایبا

طالع ما از سحر گاهان جدا نشود!...

من می دانستم، آن نگار مال تو است،

محبت سزاوار جاودانگی است.

تسلیم شو... ای کوه بیستون!

فرهاد

تا بدرخشد چراغ عشقم!

تسلیم شو! چشم جانان براه است،

و آن فرشتهی زیباروی که من قربان او هستم؛

این امتحان آخری، به جهان صدا در اندازد!

و قدرت حق را دنیا حس کند!

فرهاد داخل غار می رود، صدای پتك شنیده می شود ، او

تکه های صخره را که کنده، بیرون می اندازد جماعت خودشان

را به کنار می کشند .

آذربایا

اهورامزدا ... خودت به او نیرو بده!

به فرزند قهرمان عشقی زیبا!

اهورامزدا، خودت او رانگهبان باش!

از نیرنگ‌های پرپیچ و خم زمان.

کوه با غرش می شکند . همه هیجان زده و خوشحال

می شوند .

اوزان

به پایان آمد... به پایان آمد امتحان آخری، نیز،

در انسان چه اندازه قدرت باشکوهی است...

فرهاد بالای قله می رود، در حالی که تبسم می کند، به جماعت

نگاه می کند. همه به او تبریک می گویند.

توپال

سلامت باش! تو رویمان راسیاه نکردی!

زنده باش! از دست عشق هزار قدح شربت بنوشی!

این هنر بزرگی که تو نشان دادی ،

اوزان

در طول اعصار داستان خواهد شد!

بین قدرت يك عشق چه چیزها آفرید.

توپال

سرزمین آذران به وجود تو افتخار می کند.

آذربایا

(کنار فرهاد می رود) جانم فرزندم! براستی که دنیایی

آفریدی ،

تو با هنر خودت به مرادت رسیدی.

اکنون به خورشید آسمان‌ها نگاه کن،

با الهام‌گیری از قدرت تو،
او هم بال و پر می‌گیرد و شکوه پیدا می‌کند،
ابرها هم به سلام‌گویی تو می‌آیند!
پیشانی فرهاد را می‌بوسد، فرهاد هم دست او را می‌بوسد.

توپال

او از تو ذوق و الهام گرفته است،
همگان به کمال تو مدیون هستند،
تو در آغوشت او را پرورش دادی!
و تو بودی که او را «پسر فرهاد» صدا کردی،
پایدار باش! آذربابا، این را ایل می‌داند!
ما در طول عمر مدیون تو هستیم!

آذربابا

دلبران جوان پای کوبی کنند و اوزان‌ها بنوازند!
تاریخ اعصار هزاران داستان بسازد.
این صدای شادی، کوه‌ها را تکان دهد!
جاودان باد مادران سرزمین آذران!
مجلس شادی برپا می‌شود.

اوزان

خوشبخت باش، عزیزم، افتخار ما توهستی،
با نام تو وطن شادی می‌کند!

من هم از این نعمت کم‌وزیاد چشیده‌ام!
بشنو، به شوکت و شرفت، داستان سروده‌ام،
بفرما، اوزان بابا... ممنونت هستم،

فرهاد

سخن ایل، پیش تو است، هاشق ایل، توهستی!

اکنون به اوزان ایل میدان بدهید،
 به آن که یا دستش ساز می نوازد و شعر می نویسد.
 جمعیت به کنار می روند و به اوزان میدان می دهند.
 اوزان: (دور می زند و می خواند)

بگذار باغچه‌ی ایل‌ها لاله‌زار گردد!
 و هر روزمان که سپری می‌شود، یک بهار باشد!
 هر خانه‌ای را در جهان استادی است،
 دست‌های فرهاد ماهم پایدار باشد!

این آهنگ چقدر آشنا و هم‌نوا است،
 هیچ نغمه‌ی دلی بی‌سودا نمی‌شود!
 او در حالی که پتک خود را برمی‌دارد، با هیجان زیادی
 بالای قله می‌پرد.

فرهاد

فرهاد، برادر فرهاد...

شاپور

این صدا آشنا است ...

فرهاد

نه ... نمی‌تواند باشد!

فرهاد... به کمک بیا!

شاپور

شاپور است، امان!

فرهاد

از فریادش بدبختی خوانده می‌شود.

فرهاد ... من دارم می‌میرم... به کمک بیا!

شاپور

بیا، دوستم ... برادرم!

خواب نبوده است...

فرهاد

ذلیران بیائید،

(فرهاد با يك دسته جوان می رود.)

کاش، خبری سیاه ،

در این لحظه نمی رسید ،

در زمان پایان کار!

همه با حیرت پشت سر او را نگاه می کنند. فرهاد و چند

نفر جوان شاپور را روی دست آورده به آهستگی روی زمین

می گذارند .

از حال رفته... آب بیاورید، آب!

فرهاد سر بندش را باز کرده و عرق پیشانی شاپور را پاک می کند.

امان، این چیست، این راز چگونه است،

آب می آورند، فرهاد به روی شاپور آب می پاشد.

شاپور، دوست زیبایم... برادرم، بلندشو!

صدا نمی آید

آه، از چهره ی او ماتم خوانده می شود.

شاید هم دلش یکدفعه ترکیده؟

فرهاد نبض او را می گیرد.

نه، نه... نمرده است، من دارم آتش می گیرم،

حرف بزن، شاپور... چه فاجعه ای رخ داده؟

بگو برادرم، این صحنه چیست؟

صدا نمی آید، بعد از اندکی:

آذربای

فرهاد

شاپور

فرهاد... يك كمی آب بده ،	شاپور
بنوش ، بنوش ، برادرم ،	فرهاد
سرم بر روی تنم نمی ایستد ،	شاپور
شاپورا! به خود بیا ، بگو چه هست؟	فرهاد
این هیجانها که در دلت است چیست؟	
فلاکت !... فلاکت !...	شاپور
امان است ، حرف بزن !	فرهاد
از شیرین خبری بگو!	
آه من چه بگویم	شاپور
به کردار زشت زمان چه بگویم ،	
و به این روزگاری که نسیم اقبال به سردی می وزد ،	
چه بگویم .	
شاپور ، در سخنانت معنایی نهفته است ،	فرهاد
پنهان نکن ، برادرم ،	
کور باد فلك !...	شاپور
چشممان در جهان چه خواهد دید؟	
زبانم به گفتن نمی آید ، کاش لال بودم ،	
و کاش که از دهانم سنگی آویزان بود!	
بخودت آرامش بده هر چه هست بگو ،	آذربای
روزگار حکم خود را بدون اوهم صادر می کند ،	
ایران سراسر سیاه پوش شد ،	شاپور
پنجهی ظلمت بر کوهها سایه افکند ،	

آن خندان روی خاموش شد ، آن خورشید غروب
کرد!...

آه... آن وجود زیبا، روی درنقاب خاک کشیدا

امان... دلم آتش گرفت، امان!...

فرهاد

آسمان دارد بر سرم فرو می ریزد، خراب می شود،
بگو، آن که آتش گرفت و خاموش شد، شیرین است؟

آذربابا

دل او روی درنقاب خاک کشیدا؟

آه، فلک بی انصاف!.. اجل بی انصاف!

شاپور

کاش، من قبل از شیرین می مردم

آن فرشته با حسرت تو مرد،

چشمانش چقدر ترا جستجو کرد!

آه... چرا من زنده ام...

فرهاد در حالی که تکیه برپتک داده ، چون آدم رعد زده
سر به پائین و بی طاقت ایستاده ...

ای آسمانها!...

آذربابا

این خبر سیاه چقدر سنگین است!

شما، ای فرشتگانی که در دل آسمانها پرواز می کنید!

ای آشیانه‌ی اسرار، ای افلاک بی انتها...

شما هم، دعای خیر به شیرین بدهید!

و روحش را در دستتان به گردش آورید...

(در حالی که به خود می آید) دروغ است، دروغ است،

فرهاد

این نمی تواند باشد،

اگر فرشتگان هم بمیرند، او نباید بمیرد!

نغمه‌ی محبت در جهان نمی‌میرد!

این امتحان آخری هم تسلیم آن شد!

خیر... درك و فهم من این را باور نمی‌کند،

و نابودی فرشته‌ی سودا را قبول نمی‌کند.

(در حالی که بغه شاپور را چسبیده.)

قسم بخور به صداقت... قسم بخور به آسمان‌ها!

(بك دفعه کنار می‌رود.)

تمام کوه‌ها و دره‌ها دور سرم می‌چرخند،

جلوه‌ی بخت، بین چها به من نشان داد،

مثل این است که الان قلبم دارد از کار می‌افتد،

آه... شاید هم این خبر سیاه، رویائی است،

شاید هم آن‌ها که دل می‌بندند و می‌میرند،

خوشبخت هستند.

(گریه‌کنان) در صدای او چقدر مهربانی بود!

شاپور

بین در واپسین نفسش چها گفت،

گفت: برو به فرهاد سلام برسان.

بگوروز گار، ما را از هم جدا کرد،

آه، زبانم خشك شود!

۱- یعنی این امتحان آخری (شکاتن کوه) که آزمایش در برابر عشق

و محبت بود، مغلوب آن شد.

از وزش بایست، ای باد ا... .

گربه نکن، ای توفان، ندرخش، ای آذرخش ا
 هستی ام چون موم آتش گرفت و سپس خاموش شد،
 همه‌ی تلاشم بی نتیجه ماند و خوشبختی ام غروب کرد،
 ای آفتاب... آن پرده را از رخسارت بپنداز!

آه... مغزم... دلم... برو کنار، ای ابر ا
 آه، این سکوت بی پایان چه سخن‌ها می‌گوید...

الوداع، الوداع، ای طبیعت بزرگ!

الوداع، ای عشق مرده در دلم ا...

او پتك را بر سرش می‌زند و بر زمین می‌غلتد.

آه، پسر! پسر که کمرم را شکستی...

آذر بابا

همه در برابر جنازه‌ی فرهاد زانو می‌زنند. از پشت صدای پای
 اسب شنیده می‌شود. شیرین و فتنه از اسب پیاده می‌شوند
 و می‌آیند. شاپور وقتی که آن‌ها را می‌بیند، می‌خواهند
 فرار کند، فتنه در حالی که کمانش را به طرف او نشانه
 گرفته :

فتنه

بایست خائن!.. نمی‌توانی از تیرم فرار کنی!

آذر بابا

بین، انسان‌ها چه فاجعه‌ها در جهان می‌آفرینند.

تادر جهان خیانت وجود دارد،

تمام روی زمین را به باد خواهد داد!

خیانت چون سایه، همیشه ما را تعقیب می‌کند.

گاهی چون فرشته ظاهر می‌شود،

و در دلمان آشیانه می‌کند.

سرزمین‌ها تبدیل به خرابه می‌گردند و مردمان در بدر

می‌شوند، بکش، ای اهورامزدا تو این آفت را!

لحظه‌ای بیدار شو، ای دوست که قدر ترا ندانستم!

وای دوست که به رویت یک‌دفعه هم نخندیدم!

ما را از هم جدا ساخت، زمانه‌ی بی‌وفا،

چه می‌شود اگر، فقط یک مرتبه بگویی «شیرین من!»

فرهاد! به تو التماس می‌کنم، که برای یک لحظه

بلند شو؟

بر فراز آسمان‌ها، سرود ماتم خوانده می‌شود!...

لحظه‌ای بیدار شو، تا از زمان انتقام بگیریم،

و هر دو تایمان از آخرین امتحان پیروز در آییم

آه، او حرف نمی‌زند، او جواب نمی‌دهد، آه!

بگو، چه بود گناه من، بگو، چه بود، ای خدا!...

باشد که او در آغوش آسمان‌ها سیر کند.

او فرزند صادق عشقی مقدس است!

با خنجر خود را می‌کشد.

جان، پسر... جان، دخترم، لحظه‌ای گوش دهید!

حالا صحبت از آن من است... و سخن از آن تاریخ،

شیرین

آذربای

شما که کام عشق را برباد دادید ،
در این دوران پیریم هر قدر که زنده‌ام ،
من ، از دشمن زندگی ، می‌گیرم ،
انتقام عشقی را که مرده است .
جنازه‌ی فرهاد و شیرین را برداشته و می‌برند .

پرده

پایان

دنیای دانش



منتشر کرده است :

- | | |
|--|---|
| اسکندر غوریانس قیام شیخ عبیدالله شمرینی در کردستان | ۱۱۰ ریال |
| حبیب ماهر | ادبیات منظوم ترک ۱۵۰ ریال |
| دکتر محمد باقر مدبری | فرهنگ نام آوران اقتصاد سیاسی ۱۵۵ ریال |
| پروین آقا جانزاده | هفت مقاله از ح. صدیق ۱۹۰ ریال |
| عمران صلاحی | ایستگاه بین راه (مجموعه شعر) ۱۶۰ ریال |
| عباسعلی یحیوی | آبشارهای آفتاب (مجموعه شعر) ۹۰ ریال |
| ایرج مهدویان | زخم‌های کهنه (نمایشنامه) ۴۰ ریال |
| خسرو تهرانی | دید مادی از نوآوری نیما ۴۰ ریال |
| ح. صدیق | قوسی تبریزی و میرزا شفیع واضح ۶۰ ریال |
| سلطان القرایی | اسم اشهر در دوره‌ی ناصرالدین شاه ۱۰۰ ریال |
| برتولد برشت | صعود مقاومت پذیر (نمایشنامه) ۱۵۰ ریال |
| هدایت نوید | سق سیاه (نمایشنامه) ۷۰ ریال |



منتشر کرده است :

۴۵ ریال	قصه‌های روباه	ح . صدیق
۵۰ ریال	قصه‌های نوشین	ناهید کاشای‌چی
۶۰ ریال	اسطوره‌های مصر	سیما صدیق
۴۰ ریال	قصه‌های مدرسه	رسول مردانی
۶۰ ریال	افسانه‌ها خلق‌های شوروی	شیوا فرهمند

در دست انتشار :

- ۱. واقف (اثر صمد ودغون) ترجمہی پورا کبر
- ۲. دید مادی از نوآوری نیما نوشتہی خسرو تهرانی
- ۳. صعود مقاومت پذیر (اثر برتولت برشت) ترجمہی افریدون
- ۴. هفت مقاله از ح. صدیق بہ کوشش پروین آقاخانزادہ
- ۵. مطبوعات آذربایجان در عصر مشروطیت نوشتہی قاراچوخوا

طرح جلد از سرانی

183

دبیای دانش

تہران ، اول حیابان دانشگاه

تلفن ۶۶۰۲۷۹